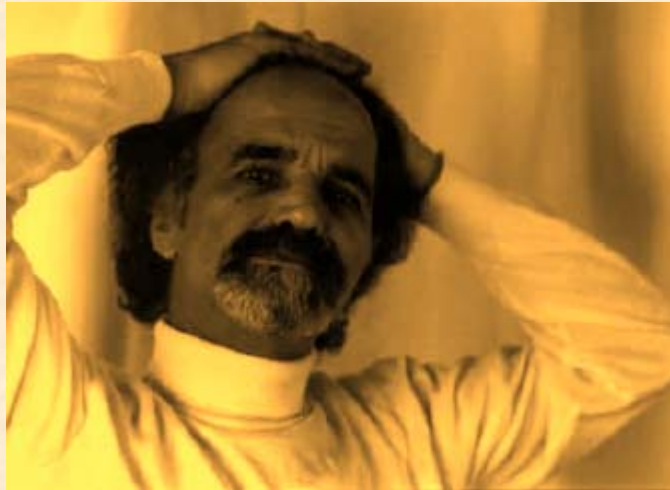




ده داستان کوتاه از هوشنگ گلشیری

۱- پرنده فقط یک پرنده بود

۲- دهلیز

۳- چنار

۴- سبز مثل طوطی سیاه مثل کلاغ

۵- نقشبندان

۶- آتش زردشت

۷- بانویی و آنه و من

۸- زیر درخت لیل

۹- شب شک

پرنده فقط یک پرنده بود

روزی بود و روزگاری و شهری بود به اسم علی آباد که چنین بود و چنان... تا آن روز که همه مردمان این شهر از بهار و پاییز طلوع و غروب و خلاصه از اینکه بهارها این همه صدای پرنده و چرنده توی گوشه‌هایشان زنگ بزند و پاییزها این همه برگ زرد جمع کنند جانشان به لب رسید، آمدند و هر چه آهن پاره و بادیه و بشقاب و کفگیر داشتند ریختند توی یک کوره بزرگ بزرگ و بعد دادند دست فلزکارهای شهر آنها هم نشستند و یک تاق گنده ضربی درست کردند برای سقف شهر با دویست سیصد تا هواکش و همه ی خانه‌ها چراغهای آویزی و زنبوری و مهتابی را آوردند خرد کردند و دادند یک کره بزرگ درست کردند و یک روز با سلام و صلوات بردند زیر تاق شهرشان آویزان کردند و برق قوی و خیره کننده ی را دواندند توش آن وقت بود که رفتند سراغ درختها و پرنده‌ها و اعلامیه پشت اعلامیه که:

هر یک از آحاد مردم این شهر موظف و مکلف است که در اسرع وقت یکی از اشجار شهر را ریشه کن کرده به خارج شهر حمل کند و الا طبق تبصره... ماده...

حکم حکم زور بود اگر آنجا بودی می‌دیدى که چه طور یکی یکی مردم با بیل و کلنگ و اره و مته افتاده اند به جان چنارهایی که سالهای سال بهارها سبز می‌شدند و پاییزها برگهایشان را که مثل پنجه سر گلدسته‌ها بود ولو می‌کردند توی خیابانها و یا صف دراز مردم را می‌دیدى که چه طور درختها را کول کرده بودند و از دروازه ی شهر می‌بردند بیرون و بچه‌ها و پیرزنها هم گلدانهای بزرگ و کوچک نرگس و یاس را می‌ریختند توی گودالهای بیرون شهر.

بعد هم حکم شده که حالا نوبت پرنده‌هاست و ماهیها و مرغها و سگها و گربه‌ها و یک هفته تمام ده بیست تا ماشین باربری راه افتادند دور شهر هر کدام با دو تا مرد کت و کلفت که قفس قناریها و بلبها و ظرفهای پر از ماهی را می‌گرفتند و مثل سیب زمینی می‌ریختند روی هم یا کتونه‌های مرغها و کبوترها را بار می‌کردند و سگها و گربه‌ها را که توی کیسه‌گونی کرده بودند روی هم می‌چیدند و یک ماه نگذشت که دیگر توی همه شهر علی آباد یک وجب خاک پیدا نمی‌شد و یک ساقه سبز علف یا یک پرنده کوچک و حالا شهر شده بود یک شهر نمونه نه شبی داشت نه پاییزی درست مثل کشور همیشه بهار توی قصه‌ها خیابانهای پاک و پاکیزه اش مثل آینه می‌درخشید توی آن همه کوچه پس کوچه نه درشکه‌ای و نه گاری و نه اسبی و راست راستی هر چه می‌گشتی و گوش به زنگ می‌ایستادی نه واق واق سگی را می‌شنیدی و نه قوقولی قوقوی خروسی که مردم را صبح سیاه سحر از خواب خوش زبرا کند.

مردم سربراه شهر سر ساعت 8 که بوق کارخانه‌ها بلند می‌شد یک چیزی خورده و نخورده لباسهانشان را می‌پوشیدند و آویزان می‌شدند به تراموایی اتوبوسی چیزی و می‌رفتند سر کارهانشان و ظرفهای ساعت 17 جوانها با دو تا ساندویچ و یک پیسی توی سینماها پلاس بودند و مردها و زنهای پا به سن توی جنده خانه‌ها و کافه‌ها...

و یا می‌رفتند توی میدانهای شهر می‌ایستادند به تماشای درختهایی که از سنگ تراشیده بودند و برگهانشان حلبی سبز سیر بود و یا نگاه می‌کردند به پرنده‌های فلزی روی شاخه‌های درختها و چراغهای رنگارنگ نئون و عکسهای لخت مادرزاد ستاره‌ها.

تا آن ساعت که آن بلا نازل شد بله بی شک و شبهه بلا بود آن هم یک بلای آسمانی یعنی خیلی از مردم شهر ایستاده بودند توی میدان بزرگ و نگاه می‌کردند به فواره‌ها و مرغابیهای پلاستیکی و درختهای سنگی که یکدفعه میان آن همه پرنده ریز و درشت فلزی چشمشان افتاد به یک قناری کوچک که درست و حسابی آواز می‌خواند و بالهای زرد و قشنگش را به هم می‌زد و برای همین بود که یک دفعه زنگهای خطر را به صدا درآوردند و پاسبانها با آن لباسهای نو و براقشان ریختند توی میدانها و کوچه‌ها و خانه‌ها و هر سوراخ و سنبه‌ای را گشتند.

همه جا را گشتند حتی توی زیر زمین خانه‌ها و لای همه خرت و پرت صندوقها

را اما پیدایش نکردند که نکردند. تازه هیچ کس هم نفهمید که این قناری کوچک با آن بالهای زرد و قشنگش از کجا آمده بود؟ دروازه‌ها را که بسته بودند و تمام باغ و برها هم که شده بود خانه و هتل و کافه و جنده خانه تاق ضربی هم که یکدست بود و بی درز برای همین بود که ریش سفیدهای عصا به دست شهر نشستند و عقلهایشان را سر هم کردند آن وقت بود که فهمیدند این بلا از کجا بر سر شهر نازل شده. گفتند و نوشتند که:

این پرنده فقط از دروازه‌های شهر آمده است.

اما آنها که دم هر دروازه‌ای چند تا ششلول بند گذاشته بودند و یکی یک تور سیمی و یک چماق سر نقره داده بودند دستشان پس حتما این پرنده توی قطار گونیهای برنج و گندم و بنشن بوده یا شاید یک شیر پاک خورده ای از شهرهای همسایه یک تخم قناری را گذاشته یک گوشه دنج و گرم و بعد این تخم کوچک پرنده شده و از انبار شهر پریده و آمده نشسته روی شاخه یک درخت سنگی و شروع کرده به خواندن و بالهای زرد و قشنگش را به هم زده.

برای همین بود که زنگهای خطر را به صدا درآوردند و ریختند توی کوچه‌ها و خانه‌های مردم و اگر تو آنجا بودی می‌دیدى که چه طور بی‌هوا می‌ریختند توی خانه ات اینجا را بگرد آنجا را بگرد توی پستو را توی صندوق را توی زیر زمین را پشت قفسه‌های کتاب را حتی از سر بچه بسته‌های بی‌بی‌جونها که قصه‌های قشنگی از پرنده و ستاره و سنگریزه بلد بودند نمی‌گذاشتند اما مگر می‌شد پرنده ای به آن کوچکی را پیدایش کرد.

پیش می‌آمد که کارگرها سرگرم کار بودند و صدای دستگاهها بلند بود و سوارها ریز و درشت مثل جوجه از دهانه کارخانه می‌آمدند بیرون که یکدفعه یکی از آنها مات مات زل می‌زد به یک گوشه و آن وقت از این گوش به آن گوش و یک دقیقه نمی‌گذشت که همه دست از کار می‌کشیدند و می‌ایستادند به تماشای قناری کوچک که بالهای زرد و قشنگی داشت اما تا زنگ خطر کارخانه به صدا در می‌آمد و ماشینهای آتش نشانی مثل اجل معلق سر می‌رسیدند و پاسبانها با آن لباسهای آبی و باتونهای نو و براقشان می‌ریختند توی کارخانه، قناری، مثل یک چکه آب تو زمین فرو می‌رفت آنها هم همه کارگرها را می‌ریختند بیرون و درهای کارخانه را می‌بستند و سر تلمبه‌های بزرگ د.ب.ت را می‌گرفتند توی سالن کارخانه اما باز دو سه ساعت دیگر می‌دیدى قناری کوچک

با آن بالهای زرد و قشنگش می آمد و می نشست روی سر شیر سنگی رو بروی عمارت شهرداری و شروع می کرد به خواندن و هنوز صدای پای پاسبانها روی سنگفرش پاک و براق شهر بلند نشده بود که مردم سر براه شهر آویزان می شدند به ترامواها و اتوبوسها و در می رفتند و قناری هم می پرید و می رفت و درست ساعت 17 18 باز توی میدانهای شهر پیدایش می شد.

بچه های کوچولوی شهر هم که سرشان پر بود از قصه های پرنده ها و دلشان غنج می زد برای یک قناری کوچک و قشنگ که بگیرند توی مشتشان و یا یک گربه که بگذارند روی پاهایشان و ناز کنند و یا یک گلدان با یک ساقه نازک گل نرگس... آن وقت ساعت 8 عوض آن که کتابهاشان را که پر بود از عکس درختهای سنگی و دودکشها و شکل و شمایل پاسبانها بزنند زیر بغلشان و مثل بچه آدم بروند روی نیمکتهای آهنی کلاسها بنشینند و به معلمهای باسوادشان که همیشه خدا یک عینک پرسی توی صورتهاشان ولو بود گوش بدهند و معادله های چند مجهولی را حل کنند یا غی شده بودند بله درست و حسابی پاپیچ مردم شهر و اولیای محترم شهر علی آباد شده بودند یعنی از ساعت 5 6 که هیچ تنابنده ای پیدا نبود راه می افتادند توی کوچه ها و میدانها دنبال قناری کوچکی که بالهایش زرد و قشنگ است.

تازه همه اینها به کنار ساعت 16 17 که روزنامه ها در می آمد تمام صفحات اولشان پر بود از عکسهای قد و نیم قد قناری که مثلاً نشسته بود روی تاق یک اتوبوس دو طبقه و یا روی مجسمه های رنگ و وارنگ میدانها و سرمقاله پشت سرمقاله بود که درباره زحمات طاقت فرسای مامورین برای نابودی قناری کوچک با بالهای زرد و قشنگ به چاپ می رسید.

دست آخر ریش سفیدهای شهر بس که نشستند و چای و بیسکویت خوردند و کمیسیون پشت کمیسیون و گزارش پشت گزارش از نا افتادند و نوشتند و گفتند که: ما عقلمون به این کار قد نمی ده.

برای همین بود که روزنامه ها با حروف درشت 72 نوشتند که:
ریش سفیدها زه زدند.

آن وقت بود که پسر بچه ها شیر شدند و تیر کمانها را علم کردند و افتادند به جان پرنده های فلزی و مرغابیهای پلاستیکی و چراغ کت و کلفتی که زیر تاق ضربی شهر علی آباد آویزان بود و یکی از همان گلوله های گرد آهنی بود که درست خورد به گوشه راست چراغ و بی بی جونها گفتند که چراغ هم مثل

خورشید یک چشمش کور شد سپورهای شهرداری هم از بس عروسک و گل‌های پلاستیکی و پرنده‌های فلزی از توی کوچه پسکوچه‌های شهر جمع کرده بودند خسته شدند و از همان وقت بود که آسفالت یکدست کف میدانهای ورزش و خیابانها و کوچه‌ها ترک خورد و علف سبز و روشنی از زمین بیرون زد و تاق ضربی شهر علی آباد نشت کرد و یکدفعه مردم حس کردند که دوباره باران بله نم نم باران درست و حسابی روی سرشان می‌ریزد و بوی نم شامه شان را قلقلک می‌دهد.

کم کم داشت کار آب باز می‌کرد و پرونده قناری کوچک با بال‌های زرد و قشنگ آن قدر قطور و قطور شده بود که دیگر توی همه اتاق‌های بایگانی بزرگ شهر جای سوزن انداز نبود تا آن که یک روز ساعت 8 هر چه زنگ خطر بود به صدا درآوردند و هر چه پاسبان و پلیس آتش نشانی بود ریختند توی خیابانها و کوچه‌های شهر علی آباد و مردم را از خانه‌ها و کارخانه‌ها و عرق خوریها و جنده خانه‌ها کشیدند بیرون و بعد که جیب و بغل زن‌ها و مردها و بچه‌ها را خوب خوب گشتند دروازه‌ها را باز کردند و همه را ریختند بیرون و همه پاسبانها و پلیسهای آتش نشانی با ماسک و تلمبه‌های بزرگ د.د.ت رفتند توی شهر و دروازه‌ها را کیپ کیپ بستند و هر چه مردها و زنهای شهر علی آباد با مشت زدند به دیوارهای شهر و بچه‌ها گریه کردند هیچ کس دروازه‌ها را باز نکرد که نکرد.

بله دروازه‌ها را بستند کیپ کیپ و هواکشها را خاموش کردند و با آن تلمبه‌های بزرگ که پر بود از گرد د.د.ت ریختند توی شهر و از این خانه به آن خانه... خلاصه همه سوراخ سنبه‌های شهر را ضد عفونی کردند و درزهای تاق ضربی را گرفتند و آسفالتها را لکه گیری کردند و چراغ را باز راست و ریس کردند و دوباره برگهای سبز حلبی و پرنده‌های فلزی را نشاندد روی شاخه‌های درختهای سنگی و یک رنگ آبی سیر قشنگ قشنگ زدند به تاق و چند تا ابر سفید ولو کردند توی آن و وقتی که یک هفته تمام گذشت و دیدند که دیگر خبری از آن قناری کوچک با بال‌های زرد و قشنگ نیست دروازه‌ها را باز کردند.

بله دروازه‌ها را باز کردند باز باز و پاسبانها با آن لباسهای آبی و باتونهای نو و براقشان ایستادند دم دروازه‌ها و یکی یکی بله یکی یکی... پشت سر هم... و جیب بغل همه شان را...

بله اما همه مردم شهر علی آباد رفته بودند و هیچ تنابنده ای بیرون دروازه نبود.

✓

دهلیز

فاجعه از وقتی شروع شد که مادر بچه‌ها از حمام برگشت و پا گذاشت روی خرنده خانه و دید که سه تا بچه‌هاش تا قیاباز افتاده اند روی آب حوض. بعد از آن را هم که همسایه‌ها دیدند و شنیدند و خیلی‌هاشان گریه کردند.

غروب که هنوز همسایه‌ها توی خانه ولو بودند با دو تا پاسبان و یک پزشک قانونی و مادر بچه‌ها داشت ساقه‌های نازک لاله عباسی و اطلسی باغچه را می‌شکست و خاک باغچه را می‌ریخت روی سرش بابای بچه‌ها مثل هر شب آمد. از میان زنها که بچه به کول ایستاده بودند توی حیاط و کوچه رد شد از جلو اتاق اولی که بچه‌هاش را کنار هم دراز به دراز خوابانده بودند گذشت و رفت توی اتاق دومی و در را روی خودش بست.

همه دیدند که صورتش مثل یک تکه سنگ شده بود همان طور گوشه دار و بی خون و از چشمهایش هم چیزی نمی‌شد خواند نه غم و نه بی خبری را و تازه هیچکس هم سر در نیاورد که از کجا بو برده بود.

شب که شد نعلش سه تا بچه در خانه ماند و چند زن و دو تا مردی که آمده بودند به بابای بچه‌ها سر سلامتی بدهند حریف نشدند که در را باز کنند. هر چه داد زدند آقا یدالله آقا یدالله انگار هیچ کس توی اتاق نبود حتی صدای نفس کشیدنش هم شنیده نمی‌شد اتاق یکپارچه سنگ بود فقط از بالای پرده‌ها توی سیاهی اتاق روشنی سیگارش بود که مثل یک ستاره دور کورسو می‌زد.

روز بعد هم که همسایه‌ها دست گران کردند و پول کفن و دفن بچه‌ها را راه انداختند و پهلوی تکیه بابارک توی سه تا چال خاکشان کردند بابای بچه‌ها مثل هر روز صبح زود رفته بود سر کارش و فقط دم دمه‌ای غروب پیداش شد با

همان چند تا نان هر شبش و صورتش که همان طور مثل یک تکه سنگ سخت و گوشه دار بود.

در که زد خواهر زنش در را باز کرد سلام کرد و با گوشه چارقد سیاهش کشید روی چشمهای سرخ شده اش و مرد فقط به دیوار بندکشی شده دالان خانه نگاه کرد.

توی اتاق که رفت نانها را داد دست زنش که سر تا پا سیاه پوشیده بود و چمباتمه زده بود کنار دیوار لباسهایش را کند. روی میخ جالباسی یک پیراهن سیاه آویزان بود اما مرد همان پیراهن آستین کوتاه سفیدش را پوشید و رفت بالای اتاق نشست.

خواهر زنش بو که سماور و قوری و استکانها و بعد منقل پر از آتش را آورد توی اتاق و چراغ را روشن کرد و مرد را دید که خیره شده بود به دو تا عروسک روی تاقچه بلند و به آن دستهای کوچک و سرخشان و پوسته ای که آدم خیال می کرد یکپارچه رگ زیر آن می رود.

وقتی در زدند، خواهر زنش عروسکها را برداشت و برد توی صندوقخانه. باز همسایه ها آمده بودند دو تا مرد بودند و دو تا زن. زنها از همان اول به گل و بوته های رنگ و رو رفته قالیها نگاه کردند و بخاری که از روی استکانهای چای بلند می شد و مردها چند تا جمله گفتند که مثل یخ توی هوای دم کرده اتاق واریخت بعد آنها هم خیره شدند به گل و بوته های قالی.

بابای بچه ها همان طور نشسته بود و جلوش را نگاه می کرد صورتش جمع شده بود و ابروها را کشیده بود پایین و خوب می شد دید که دیگر خون زیر پوست صورتش نمی دويد و فقط چشمها بود که نگاه می کرد. هیچ حرف نزد توی کارخانه هم حرفی نزده بود. یعنی از خیلی وقت پیش بود که حرف نمی زد. و فقط صدای یکنواخت و کر کننده دستگاههای بافندگی و حرکت ماکوها و دستهایش بود که فضای دور و برش را پر می کرد و حالا مرد توی یک دهلیز دراز و بی انتها بود و از پشت دیوارهای بند کشی شده صدای خفه کننده ی دستگاههای بافندگی را می شنید و پچ پچ گرم جرو بحثها را و بوی سنگین نان و تاریکی را حس می کرد که لحظه به لحظه غلیظ و غلیظ تر می شد. و او خیلی خسته بود. فقط آن دورها در انتهای دهلیز بندکشی شده سه دریچه بود که از صافی شیشه های معرقش هوای روشن و پاک بیرون مثل سه تا رگه نور توی غلظت دهلیز نشت می کرد. و او می رفت و صداها توی گوشش بود. و توی

پوستش و خستگی داشت در خورش رسوب می گذاشت و او می خواست این صداها و خستگی و بوی سنگین نان را از پوستش بتکاند و به آن سه دریچه کوچک برسد. به آن دریچه ها با شیشه های معرق رنگین و به آن طرف دریچه ها که سکوت بود و دیگر بوی سنگین نان و غلظت تاریکی بیداد نمی کرد. و حالا توی دهلیز بود و مردها و زنها را نمی دید. فقط وقتی مردها حرف زدند صدای دستگاه های بافندگی بیشتر اوج گرفت و غلظت تاریکی و بوی نان به پوستش چسبید.

همسایه ها که رفتند خواهر زنش چیزی آورد که سق زدند و فقط مادر بچه ها بود که هق هقش تمامی نداشت و چیزی از گلایش پایین نمی رفت. سفره که برچیده شده خواهر زنش گفت:

چه طوره فردا تو مسجد یه ختم بگیریم؟

مرد توی دهلیز بود و صورتش مثل سنگ سخت و گوشه دار بود:

چرا بچه ها تو نیارودی؟

و مادر بچه ها بلندتر گریه کرد و مرد نگاهش کرد و دید که چه قدر خطوط صورتش کهنه و نا آشنا شده است و بعد نگاه کرد به موهای زن که از زیر چارقد سیاهش زده بود بیرون و تازه داشت می رفت که خاکستری بشود. و حالا داشت بوی نان خفه اش می کرد و پچیج جر و بحث ها توی گوشش مثل هزارها بلبل صدا می کرد و صدای چکش مداوم ماکوها و او می خواست برود و دیگر فرصت نداشت تا بایستد و به موهای زن نگاه کند و او را به یاد بیاورد و به خطوط صورتی دل ببندد که هیچ نگاهی روی آن رسوب نمی کرد می دید که اگر می ایستاد سیاهی دهلیز سه تا ستاره کوچک را که داشتند مثل سه تا شمع می سوختند می بلعید و آن وقت او نمی توانست در انبوه آن همه صدا و بوی سنگین نان و غلظت تاریکی راه خودش را پیدا کند.

وقتی برگشت همه فهمیدند که زه زده است او هم ابایی نداشت می گفت:

آدم همه چیز را تحمل می کنه شلاقی که تو پوس آدم می شینه دستبند و آتشی سیگار و هزار کوفت دیگه رو اما دیگه نمی تونه ببینه یکی که یه عمر با آدم هم پیاله بوده بیاد راس راس توی رو آدم بایسته و همه چیزو بگه اون وقت آدم برا هیچ و پوچ یه عمری بمونه تو اون سولدونی که چی؟

گذاشتندش سر کار و همه دورش را خط کشیدند و او هم دور همه را فقط با بعضی هاشان سلام و علیکی داشت بعد زن گرفت و آلونکی راه انداخت و او شد

و سه تا بچه.

شش روز تمام از صبح تا شب کار می‌کرد با آن همه تیغه نگاه که می‌خواستند گوشش را از استخوان جدا کنند و زمزمه‌های مداوم جر و بحث‌ها و بوی نانی که روی دستش به خانه می‌برد تا بچه‌ها سق بزنند.

آخر هفته که همه اینها توی وجودش تلنبار می‌شد و نگاه‌ها و گوشه و کنایه‌ها مثل آتش حلق و دهانش را می‌سوزاند و می‌رفت که دستهایش مشت شود خودش را توی یکی از این کافه رستورانهای پر گم و گور می‌کرد و تک و تنها می‌نشست پشت یک میز و دو تا شیشه عرق راپشت سر هم می‌ریخت توی حلقومش و بعد مست مست بر می‌گشت خانه.

صبح جمعه ساعت نه ده بلند می‌شد می‌رفت سر حوض سر و صورتش را می‌شست و می‌نشست پهلوی بچه‌ها و مادر بچه‌ها چای می‌ریخت و با بچه‌هایش بازی می‌کرد و بعد گل‌های اطلسی و لاله عباسی باغچه بود و حوض که خودش زیر آبش را می‌زد و آبش می‌کرد.

عصر هم با آنها راه می‌افتاد می‌رفت توی خیابانها گشتی می‌زد و بر می‌گشت. ولی حالا فقط سالن کارخانه مانده بود و آن همه صداها و دستگاههای بافندگی که زیر انگشتهای تر و فرزش که نخها را گره می‌زد مثل یک موجود زنده و نیرومند جان داشت و نفس می‌کشید و از دستهایش خون می‌گرفت تا نخها را پارچه کند و حالا فقط حرکت مداوم ماکو بود که فضای تهی اطرافش را پرمی‌کرد و صداها بود که می‌توانست خودش را با آنها سرگرم کند اما آن روز، روز کار نبود یعنی از قیافه‌های کارگرها خواند که امروز باید خبری باشد و بعد یکی یکی دست از کار کشیدند و از سالن بیرون رفتند و او فقط توانست دست یکی از آنها را بگیرد و بپرسد:

برا چی کارو لنگ می‌کنین؟

این یکی هم حرفی نزد و بعد هم که همه رفتند او ماند و دستگاه بافندگیش که هنوز جان داشت و خون می‌خواست آن وقت حس کرد که جریان برقی که توی دستگاه می‌دود از خون او سریعتر و قویتر است و او به تنهایی نمی‌تواند آن همه خون توی رگ دستگاه بریزد تا نخها را پارچه کند و نگاهش دیگر نمی‌توانست حرکت سریع ماکو را دنبال کند و می‌دید که دستهایش می‌روند تا لای چرخ و دنده‌های ماشین گیر کند.

برق را که خاموش کردند او هم دست از کار کشید و لباسهایش را عوض کرد و

از کارخانه بیرون رفت و آنها را دید که صف بسته بودند زنها و بچه‌ها جلو و بقیه از دنبال با همان لباسها و گرد پنبه که روی لباسشان نشسته بود و حالا می‌رفتند که از روی ریل بگذرند و اومانده بود با فضای تهی و دستهای که نمی‌دانست آنها را به چه بهانه ای سرگرم کند.

همه او را با آن یکی که آمد مثل شاخ شمشاد جلوش ایستاد و سیر تا پیاز را گفت به یک چوب راندند ولی با این تفاوت که آن یکی رفت توی یکی از اون اداره‌های دولتی با صنار و سه شاهی ماهانه و این یکی ماند زیر تیغه نگاه آن همه آدم و آن جریان قوی برق و آن سه تا بچه و زنش که آن قدر بیگانه شده بود و توی یکی از همان عرق خوریها بود که حسن را دید شیک و پیک و سرزنده با لپهای گل انداخته و دستهایی که از آنها خون می‌چکید. نشستند روبروی هم لیوان پشت لیوان.

آن وقت حسن به حرف افتاد بعد از پنج سال پنج سال آژگار که یک دنیا حرف توی دلش تلنبار شده بود:

می‌دونم از من دلخوری اما من ام یکی بودم مث همه مث اونای دیگر تو اون سولدونی هرچی می‌خواستم باهات حرف بزنم رو نشون ندادی. فکر می‌کردی بیرون که می‌آی برات تاق نصرت می‌زنن اما هیچ خبری نبود همه یادشان رفته بود... می‌دونی این نه تقصیر تو بود نه من. ما دو تا فقط دو تا عروسک بودیم می‌فهمی دو تا عروسک.

و یدالله پشت سر هم عرق می‌خورد و نگاه می‌کرد به خطوط آشنای صورت دوست چندین ساله اش که حالا زیر لایه گوشت محو شده بود و نگاهش که دیگر فروغ نداشت و فقط همان تری اشک بود که جلایش می‌داد:

خب بسه دیگه می‌دونم تقصیر تو نبود آخه شلاق که با گوشت نمی‌سازه آدم دردش می‌آد.

و حسن با مشت زده بود روی میز:

بسبه دیگه بازم همون حرفا این پنج سال برات بس نبود تا سرت به سنگ بخوره می‌دونی اونا ارزش اینو ندارن که آدم یه عمری براشون تو اون سولدونی بپوسه.

راس میگی ارزش ندارن.

و یدالله یک لیوان دیگر خورده بود تا شعله آتش توی حلق و گلوش را خاموش کند و مشتش را که گره کرده بود گذاشت روی میز که سرد و نمناک بود.

خب پس چرا وقتی منو تو خیابون می‌بینی رو تو بر می‌گردونی حالا که دیگه همه حرفا گذشته فقط من موندم و تو پس چرا نمی‌خوای با هم باشیم؟
یدالله نمی‌توانست حرف بزند پنج سال همه دردهاش نوازش شده بود برای بچه‌ها و غصه‌هاش آب شده بود برای گلهای لاله عباسی و اطلسی و حالا که حسن کلی روشنفکر شده بود برایش مشکل بود که دوباره به حرف بیاید:
می‌دونی ما کور خونديم نباس تنها موند تنهایی خیلی مشکله یعنی خیلی مرد می‌خواد که تنها باشه من و تو مرد این کار نیستیم می‌فهمی باس با هم بود اما برای من و تو دیگه کار از کار گذشته راهش اینه که زن بسونی و چند تا بچه بریزی دور و بر خودت.

و حسن زده بود زیر گریه و از آن شب به بعد هم یدالله ندیده بودش و حالا که ایستاده توی یکی از غرفه‌های پل به جریان آرام آب نگاه می‌کرد و بچه‌ها که داشتند در گرداب پای برج شنا می‌کردند دلش می‌خواست باز حسن را می‌دید تا با هم عرق می‌خوردند و حرف می‌زدند و او می‌توانست باز گریه‌هاش را ببیند و خطوط آشنای صورتش را که زیر لایه گوشتها محو شده بود.

✓

چنار

نزدیکیهای غروب بود که مردی از یکی از چنارهای خیابان بالا می‌رفت.
دو دستش را به آرمی به گره‌های درخت بند می‌کرد و پاهایش را دور چنار چنبره می‌زد و از تنه خشک و پوسیده چنار بالا می‌خزید. پشت خشتک او دو وصله ناهمرنگ دهن کجی می‌کردند و ته یک لنگه کفشش هم پاره بود.
مردم که به مغازه‌ها نگاه می‌کردند برگشتند و بالا رفتن مرد را تماشا کردند. زن جوانی که بازوهای بلوریش را بیرون انداخته بود دست پسر کوچک و تپل میلش را گرفت و به تماشای مرد که داشت از چنار بالا و بالاتر می‌رفت

پرداخت. جوان قدبلندی با دو انگشت دست راستش گره کراوتش را شل و سفت کرد و بعد به مرد خیره شد آنگاه برگشت و نگاهی را روی بازو و سینه زن جوان لغزاند.

سوراخهای آسمان با چند تکه ابر سفید و چرک وصله پینه شده بود و نور زردرنگ خورشید نصف تنه چنار را روشن می‌کرد. مرد که کلاه شاپو بر سرش بود با تعجب پرسید: برای چی بالا می‌ره؟

مرد خپله و شکم گنده ای که پهلوی دستش ایستاده بود زیر لب غر زد: نمی‌دونم شاید دیوونس.

جوانک گفت: نه دیوونه نیس شاید می‌خواد خودکشی بکنه

مرد قد بلند و چاقی که موهای جلو سرش ریخته بود با اعتراض گفت: چه طور؟ کسی که خودکشی می‌کنه دیوونه نیس؟ پس می‌فرماین عاقله؟

پاسبانی از میان مردم سر درآورد و با صدای تو دماغیش پرسید: چه خبره؟

اما مردم هیچ نگفتند فقط بالا را نگاه می‌کردند. مرد تازه از سایه رد شده بود آفتاب داشت روی کت و شلوار خاکستریش می‌لغزید. پاسبان که از بالای درخت رفتن مرد آن هم در روز روشن عصبانی شده بود با تومش را محکم توی مشتش فشرد و داد زد: های یابو بیا پایین! اون بالا چکار داری؟

مردی که تازه خودش را میان جمعیت جا به جا می‌کرد ریز خندید. پاسبان برگشت و زل زل به او نگاه کرد و دستش را روی باتومش لغزاند و دوباره چشمهای ریزش برگشت و روی مردم سر خورد بعد غر زد: چه خبره؟ مگه نون و حلوا قسمت می‌کنن؟

آنگاه چند نفر را هل و هیل داد و برگشت مرد را که بالای چنار رسیده بود نگاه کرد. با دو انگشت دست راستش نوک سبیلش را که روی لب بالایش سنگینی می‌کرد تاب داد و ساکت ایستاد.

زن ژنده پوشی که بچه ای زردنوبه به کولش بود توی جمعیت ولو شد دستش را جلو یکی دراز کرد و گفت: آقا ده شاهی! اما وقتی دید همه بالا را نگاه می‌کنند او هم نگاه تو خالیش را روی درخت لغزاند. مف بچه اش مثل دو تا کرم سفید تا روی لب پاییش لغزیده بود.

زن چادر به سری که دو تا بچه قد و نیم قد دنبالش می‌دویدند از آن طرف خیابان به این طرف دوید و وقتی مرد را بالای چنار دید گفت: وای خدا مرگم بده! اون بالا چکار داره؟ جوون مردم حالا می‌افته.

هیچ کس جوابی نداد فقط زن گدا دستش را جلو مردی عینکی که با سماجت داشت مرد را بالای چنار می‌پایید دراز کرد و گفت آقا ده شاهی! بچه‌اش با چشمهای ریز و سیاه مردم را می‌پایید و با نوک زبان مفش را می‌لیسید. دستهای کثیف و زردش را که استخوانی و لاغر بود تکان می‌داد. چند تار موی سیخ سیخی از زیر لچک سفید و کثیفش بیرون زده و روی صورتش ولو بود. زن گدا چادر نمازش را روی سرش جابه جا کرد. چارقد چرک تابي که موهایش را پنهان می‌کرد با سنجاق زیر گلویش محکم شده بود.

مرد عینکی به آر می‌گفت: خوبه یکی بره بالا بگیردش تا خودشو پایین نندازه. جوانک گفت: نمی‌شه... تا وقتی یکی به اونجا برسه اون خودشو تو خیابون انداخته. بعد به زن گدا که جلوش سیخ شده بود گفت: پول خرد ندارم.

ماشینها یکی یکی توی خیابان ردیف می‌شدند. از سواری جلویی دختر جوانی سرش را بیرون آورده بود و مرد را که داشت بالای چنار تکان می‌خورد می‌پایید. مرد شکم گنده ای که کراوات پهنی زیر یقه سفیدش آویزان بود از سواری پایین آمد و به جمعیت نزدیک شد. چند پاسبان از راه رسیدند و در میان مردم ولو شدند پاسبانها مردم را متفرق کردند اما مردم عقب و جلو رفتند و دوباره جمع شدند. مرد چاق کراواتی از پاسبان سیبیلو پرسید: چه خبره؟ اون مرتیکه بالای چنار چکار داره؟

پاسبان با ترس دو پاشنه پایش را محکم به پایش را محکم به هم کوبید و سلام داد. بعد زیر لب گفت: جناب سرهنگ! می‌خواد خودکشی... کنه.

مردم نگاهشان را اول به پاسبان سیبیلو و بعد به مرد چاق خوش پوش دوختند و آن وقت دوباره سرگرم تماشای مرد شدند که از بالای درخت خم شده بود. از پشت جمعیت صدای روزنامه فروشی در فضا پخش شد.

فوق العاده امروز! قتل دو زن فاحشه به دست یک جوان. فوق العاده یه قران! بعد از اندک زمانی صدای روزنامه فروش برید. فکری توی کله ام زنگ زد سرم را بالا کردم و داد زدم: های عمو اینجا ما یه پولی برات جمع می‌کنیم از خر شیطان بیا پایین.

صدایم از روی سر جمعیت پرید. بعد دست کردم توی جیبم دو تا یک تومانی نقره به انگشتهایم خورد آنها را درآوردم و انداختم جلو پایم. یکی از سکه‌ها غلتید و زیر پای مردم گم شد. مردم همدیگر را هل دادند تا وقتی پول پیدا شد آن وقت هرکس دست کرد توی جیبش و سکه ای روی پولها انداخت. پولها پیدا

نکرد. بعد آهسته اما طوری که من بشنوم گفت: بخشی شانس! پول خردم ندارم.

زن چادر به سر کیسه چرک گرفته اش را از زیر جورابش بیرون کشید و دو تا دهشاهی سیاه شده از آن درآورد و انداخت روی پولها. یکدفعه صدای مرد از بالای درخت مثل صدایی که از ته چاه به گوش برسد توی گوش مردم زنگ زد: من که پول نمی‌خوام... پولاتونو ببرین سرگور پدرتون خرج کنین.

صدایش زنگ دار بود اما مثل اینکه می‌لرزید. دیگر کسی پول نینداخت. زن گدا به پولها خیره شد بعد از میان مردم غیبتش زد مرد شیک پوش چیزی به پاسبان سیبلو گفت. پاسبان برگشت و رو به بالا داد زد: های عمو بیا پایین جناب سرهنگ حاضرن کمکت کنن.

افسر قد کوتاهی که سبیل نازکی پشت لبش سبز شده بود از پشت به مردم فشار می‌آورد و آنها را پس و پیش می‌کرد. وقتی جلو رسید سر پاسبانها داد زد: زود باشین اینا رو متفرق کنین.

افسر تازه رسیده بالا را نگاه کرد و بعد از پاسبانها که خبردار ایستاده بودند پرسید: اون بالا چکار داره؟ یکی از آنها زیر لبی گفت: می‌خواد خودکشی کنه.

افسر گفت: خوب خودکشی جمع شدن نداره یالا اینا را متفرق کنین. بعد رو به مردم کرد و داد زد: آقایون چه خبره؟ متفرق بشین. در این وقت یکدفعه چشمش به سرهنگ افتاد. خود را جمع و جور کرد و محکم خبردار ایستاد و سلام داد.

پاسبانها توی مردم ولو شدند. صدای سوت پاسبانهای راهنمایی که ماشینها را به زور وادار به حرکت می‌کردند توی گوش آدم صفر می‌کشید. پولها زیر دست و پای مردم می‌رفت و بعضیها خم شده بودند و پولها را جمع می‌کردند. زن جوان که جا برایش تنگ شده بود بچه‌اش را برداشت و از میان جمعیت بیرون رفت. پسرک جوان هم پشت سر زن غیبتش زد.

یکی از پشت سرش تو دماغی غرید: چه طور می‌شه گرفتش؟ مگه توپ کاشیه؟ بعد دستمالش را جلو بینیش گرفت و چند فین محکم توی دستمال کرد. مردم اخم کردند اما او بی اعتنا دستمالش را مچاله کرد و چپاند توی جیبش و باز به بالای درخت خیره شد.

در طرف دیگر جمعیت جوان چهار شانه ای که سیگار دود می‌کرد گفت: اگر

بیفته دو سه تا را نفله می‌کنه! اما مٹ اینکه عین خیالش نیست داره مردمو نگاه می‌کنه! بعد به مردی که از پشت سرش فشار می‌آورد گفت: عمو چرا هل می‌دی؟ مگه نمی‌تونی صاف وایسی؟

مردی که بچه ای به کول داشت سعی می‌کرد بچه مو بور را متوجه بالا کند: باباجون اون بالا را ببین! اوناهاش روی چنار نشسته.

اینطرفتر آقای لاغر اندامی خودش را با یک مجله ای که عکس یک خانم سینه بلوری و خندان روی جلدش بود باد میزد پشت چنار مردم از روی شان همدیگر سرک می‌کشیدند. ماشینها پی در پی رد می‌شدند و از پشت شیشه‌های اتوبوس مسافرها بالای چنار را نگاه می‌کردند. پاسبان راهنمایی مرتب سوت می‌کشید چند پاسبان هم میان مردم می‌لولیدند.

از پشت جمعیت صدای شوخ جوانکی بلند شد: یارو به خیالش چنار امامزاده س رفته مراد بطلبه.

دوباره داد زد: های باباجون بپا نیفتی... شست پات تو چشت می‌ره. چند نفر اخم کردند صدای جوانک برید. بعضیها تک تک غرغری کردند و از میان جمعیت بیرون رفتند تازه رسیده‌ها می‌پرسیدند: آقا چه خبره؟ بعد به بالای چنار نگاه می‌کردند.

روشنایی کم‌رنگی روی تیرهای چراغ برق دوید. چند دوچرخه سوار درخیابان آنطرف پیاده شده بودند و به این طرف می‌آمدند. پاسبان راهنمایی آنها را رد می‌کرد. گاهی صدای خالی شدن باد دوچرخه ای توی هوای خفه فسی می‌کرد و خاموش می‌شد بعد هم غرغر دوچرخه سوار توی گوشها پرپر می‌کرد.

مرد بالای چنار تکانی خورد و خم شد. بعد دستهایش را به گره چنار محکم کرد و دوباره سرجایش نشست. صدا از جمعیت بلند نمی‌شد. همه بالا را نگاه می‌کردند. یکدفعه مرد خپله زیر گوشم ونگ ونگ کرد: حالا خودشو پایین نمی‌اندازه می‌ذاره خلوت بشه.

از روی سر جمعیت سرک کشیدم دیدم اتومبیل سواری رفته و خیابان تقریباً خلوت شده است ولی پیاده رو وسط از جمعیت پیاده و دوچرخه سوار سیاه شده بود و صدای پیچ پچشان به این طرف می‌رسید.

خسته شدم چند دفعه پا به پا کردم و آخر به زحمت از میان جمعیت بیرون رفتم. چند دختر پشت جمعیت ایستاده بودند یکی از آنها خیلی قشنگ بود خال سیاهی بالای لبش داشت. برگشتم و بالا را نگاه کردم دیدم مرد پشتش را به خیابان

کرده بود و این طرف پشت مغازه‌ها را نگاه می‌کرد. خسته و گیج تمام خیابان را پیمودم. وقتی برگشتم دیدم جمعیت کمتر شده اما مرد هنوز نوک درخت نشسته بود.

همان نزدیکیها یک بلیط سینما خریدم و میان مردم گم شدم اما دائم عکس مردی که روی صفحه سیاه خیابان پهن شده بود و از دو سوراخ بینیش دو رشته باریک خون بیرون می‌زد پیش رویم توی هوا نقش می‌بست و بعد محو می‌شد. باز دوباره همان هیکل ژنده پوش با سر شکسته و مغز پخش شده میان خیابان رنگ می‌گرفت و زنده می‌شد.

از فیلم چیزی نفهمیدم وقتی بیرون آمدم در خیابان پرنده پر نمی‌زد اما دکانه‌ها هنوز باز بودند. جمعیت توی خیابان پخش شده بود شاگرد شوفرها با صدای نکره شان داد می‌زدند: مسجد جمعه، پهلوی، آقا می‌آی؟... بدو بدو

به چنار که رسیدم دیدم دور و برش خلوت بود و مرد هم بالای آن دیده نمی‌شد. روبروی چنار دو مرد ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. از یکیشان که وسط سرش مو نداشت و دستهای پشمالوش را تا آرنج بیرون انداخته بود پرسیدم: آقا ببخشین اون مردک خودشو پایین انداخت؟

مرد سر طاس نگاه بی حالش را روی صورتم دواند و گفت: آقا حوصله داری؟ وقتی دید خیابان خلوت شده پایین اومد بعد خواست بره اما...

مرد پهلوی دستیش که انگار هفت ماهه به دنیا آمده بود پرسید: راسی اون برا چی بالای چنار رفته بود؟ رفیقش جواب داد: نمی‌دونم شاید می‌خواس خودکشی کنه بعد پشیمون شد. شاگرد دکان که پسرک جوانی بود در حالی که می‌خندید سرش را از مغازه بیرون کرد و گفت: حتما فیلمو تماشا می‌کرده مردک بی حوصله گفت: لعنت بر شیطون حرومزاده... حالا حالا باید کنج زندون سماق بمکه تا دیگه هوس نکنه فیلم مفتی تماشا کنه.

فردا صبح چند سپور شهرداری چنار کهنسال خیابان چهارباغ را می‌بریدند.

سبز مثل طوطی سیاه مثل کلاغ

هر وقت حسن آقا را می‌بینیم می‌گوییم: خب چه طور شد؟ موفق شدی؟
می‌گوید: نه نشد باز غار غار کرد.

می‌گوییم: آخر مرد حسابی مگر مجبوری؟

می‌گوید: من فقط یک طوطی می‌خواهم که باش حرف بزnm درد دل کنم اما این
طوطیهای حسین آقا، آدم چه بگوید؟ دریغ از یک کلمه دریغ از یک حسن آقاي
خشک و خالی همین طور که من و شما می‌گوییم اینها فقط بلدند غار غار کنند:
غار غار.

آن وقت باز می‌رود سراغ حسین آقا یک طوطی تازه می‌خرد. چند هفته‌ای یا
حتی یکی دو ماهی سالی پیداش نمی‌شود. که نمی‌شود. بعد یکدفعه
می‌آید چشمهای سرخ سرخ کاسه خون و ریشش نتراشیده چمباتمه می‌نشیند.
کلاهش را بر می‌دارد. می‌گذارد روی کاسه زانویش و با مشت می‌کوبد روی
زمین که باز هم نشد.

می‌گوییم: این دفعه هم؟

می‌گوید: هر چه بگوئید برایش خریدم با دست خودم بش قند و نبات دادم روزی
دو سه ساعت باش حرف زدم نشاندمش رو به روی آینه اما نشد که نشد.

می‌گوییم: غار غار که نکرد؟

می‌گوید: پس خیال می‌کنید گفت سلام یا گفت صبح به خیر حسن آقا. همین طور
که من و شما می‌گوییم؟

می‌گوییم: آخر این دفعه دیگه چرا گذاشتی کلاه سرت برود؟

می‌گوید: والله خیلی حواسم را جمع کردم: بالهایش را دیدم پنجه‌هایش را نوکش
را هیچ عیبی نداشت حسین آقا قسم می‌خورد که طوطی است اصل اصل حرف
هم می‌زد به فارسی اما حالا دو سه روز است تو لاک رفته. اگر یکی پیدا بشود
وقت صرفش کند راه می‌افتد زبان باز می‌کند،

بعد اشک تو چشم‌هایش حلقه می‌زند و تا ما نبینیم سیگاری سر مشتوک می‌زند

ما هم کبریتی می‌کشیم یا یک چای قندپهلو جلوش می‌گذاریم و از در و بی در حرف می‌زنیم از کسادی کارمان می‌گوییم یا مثلاً از خواب نما شدن. محسن آقا که کم کم دارد فکر می‌کند. خود حضرت آمده اند سر وقتش دست گذاشته اند روی شانه‌اش. و فرموده اند دیگر نشستن بس است. بعد هم بالاخره حرف را می‌کشانیم به چین و ماچین به اعراب... اما مگر می‌شود؟

حسن آقا عین خیالش نیست اگر بگویید گندم یاد سبزیش می‌افتد یاد بال‌های سبز طوطی حتی اگر بگوییم جنگل یا کوه یاد قفس می‌افتد. قفس طوطیش که تازگیها از کجا و از کی خریده است آن هم دست آخر هم نمی‌خواهد اعتراف کند که حواسش سر جا نبوده که زیر و روی کار را درست ندیده طوطی بودن یک پرنده که فقط به بالش نیست یا به نوکش اما حرفی نمی‌زنیم خاطر حسن آقا را می‌خواهیم ساده است پاک است نمی‌دانیم بی غل و غش است اما فراموشکار است اگر امروز سرش را بشکنند پولش را بالا بکشند فردا یادش می‌رود می‌گوییم: آخر حسن آقا مگر یادت نیست؟ مگر همین دیروز نبود که جلو در و همسایه آبرو برایت نگذاشت؟ می‌گوید: کی؟ کجا؟ می‌گوییم: ما خودمان دیدیم همه شاهدیم.

می‌گوید: هر کس آب قلبش را می‌خورد.
آن چیز سیاه و سبز غار غار کن نوک کج را برده بود پیش حسین آقا که حرف نمی‌زند. که یک کلمه نمی‌تواند بگوید گفته بود: ای مردم خودتان گوش دارید چشم دارید آخر این طوطی است؟

می‌گوییم: مگر تو نبودی که می‌گفتی: آخر لامذهب اقلاً نگاه کن ته باله‌اش را نگاه کن همه اش دارد سیاه می‌شود می‌دیده که بال طوطی سیاه باشد؟
می‌گوید: شاید عصبانی شده بودم، خون جلو چشم‌هایم را گرفته بود. حسین آقا که گفت، بیچاره توضیح هم داد.

بعد هم حتما می‌رود سراغ حسین آقا تا از دلش در بیاورد. حتما هم چای خورده و نخورده یک چیزی مثل طوطی می‌خرد. می‌برد خانه‌اش می‌گوییم: تو را به خدا این دفعه دیگر حواست را جمع کن.

می‌گوید: دیگر می‌فهمم استاد شده ام بالش را می‌بینم. نوکش را هم می‌بینم.
می‌بیند؟ واقعا می‌بیند؟ چند بار هم حتی دست می‌کند زیر باله‌اش زیر هر پر کوچک که مبادا ته یک پر سیاه بزند سر قیمتش هم حسابی چانه می‌زند تا این دفعه دیگر دولا پنهان باش حساب نکنند می‌گوییم: نکند دزدی کسی می‌آید

طوطیت را می‌برد کلاغی چیزی جاش می‌گذارد؟
می‌گوید: مگر می‌شود؟ در خانه بسته است تازه از بالای دیوار هم که بیاید
پیداش نمی‌کند توی اتاق است بالای سر خودم مگر در اتاق را بشکند یا مرا
بکشد همه ما را بکشد.

مشتش را توی هوا تکان می‌دهد. خیره رو به دزدی که نیامده فریاد می‌زند که
مگر از روی نعلش ما رد بشوی.

بعد هم آهسته می‌گوید: مادر بچه‌ها خوابش آن قدر سبک است که نگو. همه
اش می‌گوید: این چیز که نمی‌گذارد من بخوابم.

می‌گوییم آخر پس چرا؟

می‌گوید: من که دیگر قلم قد نمی‌دهد مادر بچه‌ها می‌گوید شاید این دفعه یک
کلاغ گرفته بالهایش را رنگ کرده سبز سبز.

می‌گوییم: نوکش چی؟ نوک کلاغ که کج نیست.

می‌گوید: من هم همین را می‌گویم. اما مادر بچه‌ها می‌گوید: شاید نوک این زبان
بسته را گرفته روی شعله پریموس یا چراغ همچین که نرم شده کجش کرده.

می‌گوییم: چی؟ یعنی حسین آقا نوک کلاغ را کج می‌کند؟ آن هم با شعله
پریموس؟

می‌گوید: خب شما بگویید مگر می‌شود؟ حسین آقا آن قدرها هم بد نیست دل
رحم است. تازه کلاغ مادر مرده که گناهی نکرده.

می‌گوییم: خب گیریم یک بار این کار را بکند دوبار بکند اما آخر مگر می‌شود؟
حسین آقا آن قدر طوطی دارد که نگو تازه چه طور می‌شود نوک نرم شده را
طوری کج کرد و خم داد تا درست بشود عین نوک یک طوطی؟

می‌گوید: من هم همش همین را می‌گویم از حسین آقا هم پرسیده ام می‌گوید: اگر
این طور است چرا خودتان دست به کار نمی‌شوید؟ چرا می‌آید سراغ من؟ کلاغ
که فراوان است یکیش را بگیرید بالش را رنگ بزنید نوکش را هم بگیرید رو
شعله پریموس تان... می‌گویم: ما این کار را بکنیم آن هم به خاطر جیفه دنیا؟
می‌گوید به خودت بگو.

آه می‌کشد ته سیگارش را می‌اندازد روی زمین رویش پا می‌کشد کلاش را از
روی کاسه زانویش بر می‌دارد یکی دو تا تلنگر بهش می‌زند که یعنی دیگر باید
بروم.

می‌گوییم: حالا کجا؟ نشسته بودی.

می‌گوید: باید بروم، با حسین آقا حرف بزنم از دلش در بیاورم به خاطر جیفه دنیا که آدم با همسایه‌هاش در نمی‌افتد.
می‌گوییم: این دفعه دیگر مواظب باش خوب چشمهات را باز کن.
پوزخند می‌زند که: خیال کردید.
بعد هم که می‌گوییم: خودت انتخاب کن نگذار خودش بهت بدهد.
می‌گوید: خیالتان راحت باشد من دیگر استاد شده‌ام اگر هم یکیش را توصیه بکند بالهایش را می‌بینم یکی یکی اگر یکیش ته یک پرش حتی سبز سبز نبود می‌فهمم که کلاغ است تازه نوکش چی؟ طوطی‌ها که می‌دانید نوکشان کج است یک جور خوش ریختی کج است که آدم از دور هم که ببیند می‌فهمد طوطی است.

می‌گوییم: حسن آقا تو را به خدا.
کلاهایش را می‌گذارد سرش. دستی تکان می‌دهد. یعنی که خونسرد باشید یا که به من اعتماد داشته باشید. می‌گوییم: پس اقلاً این دفعه گوشت را هم باز کن.
می‌ایستد. خیره نگاهمان می‌کند. همان طور که حسین آقا حتماً نگاهش خواهد کرد، بعد بالاخره می‌گوید: شما دیگر چرا؟ آمدم و گفتم حسین آقا یا حالا دم غروب گفت صبح به خیر یا دست بر قضا به من گفت: بی بی... بی بی؟
می‌گوییم: خب مگر چه عیبی دارد؟
می‌گوید: البته که دارد من طوطی می‌خرم که هر روز صبح فقط بگوید صبح به خیر حسن آقا.

خب چه می‌شود گفت؟ اینجا دیگر حق با حسن آقا است آدم طوطی می‌خرد که باش درد دل کند باش حرف بزند و صبح و ظهر و شب سرش بشود نه که میان بی بی یا حسین آقا و حسن آقا یا سید محسن رضوی تفاوت قائل نشود. حالا اگر بهترین طوطی دنیا هم نباشد نباشد.

✓

وقتی رسیدیم در خم رو به رو زنی سوار بر دوچرخه می‌گذشت. هنوز هم می‌گذرد، با بالاتنه ای به خط مایل پوشیده به بلوز آستین کوتاه سفید، رکاب می‌زند و می‌رود و موهایش بر شانه ای که رو به دریاست باد می‌خورد و به جایی نگاه می‌کند که بعد دیدیم، وقتی که زن دیگر نبود خیابانی که به محاذات اسکله می‌رفت و بعد به چپ می‌پیچید تا به جایی برسد که هنوز هست اما نشد که ببینیم. زن رفته بود. تقصیر هیچ کدامان نبود که دیگر ندیدیمش گرچه وقتی دیدم که نیست فکر کردم که شیرین به عمد نگذاشت. با این همه هنوز می‌بینمش که گوشه ی بلوزش باد می‌خورد شلوارش کتان مشکی بود صندل این پایش را هم می‌بینم که بند پشت پایش را نبسته است پا می‌زند و صورتش را راست رو به باد گرفته است و می‌رود. یک لحظه کنار پیاده رو ایستادیم تا شیرین پیاده شود و سیگاری برای هر دو تان بگیری و من فقط فرصت کردم یک بار هم بالاتنه ی خم شده و سر برافراشته رو به بادش را با موهای خرمایی بر متن آبی و آرام دریا ببینم بعد وقتی به سر پیچ رسیدیم یادمان رفت، چون با سوت کشتی به دریا نگاه کردیم. داشت پهلوی می‌گرفت و مازیار و زهره روی عرشه دست به نرده ایستاده بودند دست تکان می‌دادند. بعد به صرافت زن افتادم که دیدم خیابان تا آنجا که پیچ می‌خورد خالی است. اما روی اسکله عده ای ایستاده بودند و ماشینهایشان را به محاذات اسکله، سپر به سپر، پارک کرده بودند و مثل شیرین که پیاده شده بود دست تکان می‌دادند. خواستم به بهانه ی پارک کردن جلوتر بروم. شیرین گفت: مگر نمی‌بینی که جا نیست؟ همین جا باش ما حالا می‌آییم.

آن آخر سر پیچ جا بود. فکر کردم پس هنوز امیدی هست که با هم برگردیم. نیامد. پس ندیده بود که رکاب می‌زند و می‌رود. حالا هم می‌رود حتی اگر پیر شده باشد مثل من یا حتی شیرین و صبح به صبح به مهتابی یکی از آن خانه‌های دو طبقه ی رو به دریا می‌آید با بلوز سفید و شلوار کتان مشکی دستی بر نرده می‌گذارد تا آن دست را سایبان صورت برافراشته ی رو به دریا بکند و ببیند که بر عرشه از تازه رسیدگان چه کسی آشناست.

همیشه همین طورها می‌شود مثل من که حالا این جا هستم در این بهار خواب و مشرف به کوچه ای بی عابر و چشم اندازم بامهای کاهگلی است که رنگ یکدستشان را فیروزه‌ی گنبد دوازده ترک بابا اسماعیل می‌شکند. تا کی باز بهار

شود و کارت پستال شیرین با یک هفته یا حتی ده روز تأخیر برسد. سالگرد ازدواجمان هم یادش مانده است و هر بار همان کارت پستال کاجهای سبز را می‌فرستد با لکه‌ی زردی به جای خورشید، انگار که ده دوازده تایی کارت یک شکل خریده باشد یا حتی بیست و چند تا، اگر تا آن وقت بماند یا یادش بماند. بچه‌ها مازیار و زهره هم فقط سالی دو تا نامه می‌نویسند که حالا دیگر همه‌اش انگلیسی است هر بار هم عذر می‌خواهند که فارسی یادشان رفته است و من نه کارت پستال می‌فرستم و نه نامه‌ای می‌نویسم.

بله همین طورهاست آدم دنبال چیز دیگری می‌رود اما به جایی دیگر می‌رسد مثل همان اوایل جنگ وقتی در وضعیت قرمز آدم بیرون بود و دست به دیوار می‌رفت تاریکی چنان غلیظ بود که انگار تاریکی می‌پردمان یا مثل ما دو تا که به پیشواز بچه‌ها رفتیم تا یک ماهی همه با هم یک جا بمانیم و کم کم به بچه‌ها بفهمانیم که چرا می‌خواهیم جدا بشویم یا من بگویم که چرا بر می‌گردم اما حالا به اینجا رسیده ایم و هر بار هم که به یاد چیزی می‌افتم که آنجا هست یا نامه‌ای می‌رسد یا کارت پستالهای یک شکل و یک اندازه می‌رسند فقط همان خم خیابان را می‌بینم و خورشید را که بزرگ اما سرد سر از دریا برآورده است و افق رو به رو را نارنجی مایل به زرد کرده است. نه، خورشید از آن راسته که بالا می‌رفتیم پیدا نبود، فقط رنگ نارنجی مایل به زرد افق بود و در خیابان و حتی کنار ساحل، وقتی باز نگاه کردم کسی نبود. اما هست، مثل نوار فیلمی که همه‌اش برداشتهای مکرر است از آنچه دیده‌ام. برای همین هر روز صبح از ساعت شش و نیم که لقمه‌ای می‌خورم و این کرم ننه رباب را می‌فرستم که تا پیش از ظهر به هر جا می‌خواهد برود، تا من بنشینم مگر این بار بشود و بعد وقتی در نمی‌آید می‌آیم به این بهار خواب تا نیم ساعت هم شده توی این صندلی چرمی بنشینم و به هیچ چیز فکر نکنم. نمی‌شود. آدم تنها نمی‌تواند باشد، حتی سنگ هم یک تکه کلوخ هم تنها نیست یا آن بند درخت که حالا فقط یک پیراهن سفید مردانه رویش تاب می‌خورد و به هر ده دقیقه زن لچک به سری می‌آید تا باز برش گرداند.

به شیرین اگر راستش را می‌گفتم حتما می‌گذاشت یک شب دیگر بمانیم با بچه‌ها و حتی در همان مهمانخانه‌ی سوت و کور. گفته بودند فقط یک جا هست. سه خیابان که بیشتر نداشت. یکی را ندیدیم و آن یکی هم که به محاذات اسکله بود و خانه‌ی جاشوها یا کارمندان دفتری بندر و پست و بانک بود. همان اوایل این

یکی خیابان پیدایش کردیم. باز هم می‌شد برگردیم به همان جا و وقتی بچه‌ها را راضی کردیم، یک شب دیگر بمانیم تا من باز فردا ببینمش که ساعت نه ربع کم از ساحل این طرف می‌آید، بعد رکاب زنان تمام پیچ را با پشت خم و سر برافراخته رو به باد می‌رود. مازیارمان هم خواست بمانیم اما زهره همه اش می‌پرسید: چرا با هم آمدید؟ طوری شده؟

حالا همان جاست. بیست و دو ساله است. شوهر و دو بچه ی دوقلو دارد که عکس‌هایشان را دارم همین پارسال نه پیرارسال با نامه اش فرستاد تازه متولد شده بودند و یکی این طرف یکی آن طرف روی دامنش خوابیده اند و دیوید هم بالای سرشان خم شده است و سرش را گذاشته است روی موهای زهره که به من رفته است. چاقتر از وقتی است که هنوز چیزی از فارسی سرش می‌شد: پاپا، من حالا چاقتر هستم. اما هوا هم رفت که خودم را لاغر کنم مثل آن وقت که تو اینجا آمدی.

لاغر و سبزه بود با موهای سیاه و بلند. گمان نمی‌کنم دانشکده اش را تمام کرده باشد گفتم: چطور است شب را اینجا بمانیم؟ دست بر شانه ی شیرین گذاشت: باشد بمانیم.

شیرین فقط شانه بالا انداخت. حالا هم هر سال جایی است: اول که لندن بود بعد رفت آلمان، کارت پستالها را آنجا خرید بعد از کانادا تبریک عید فرستاد حالا از نیویورک می‌فرستد، کارت پستالهای آلمانی را از آنج می‌فرستد. برای تبریک عید هم فقط دو خط می‌نویسد: آقای جواد بهزاد عزیز، این عید باستانی را که یادگار اجداد ماست به شما و خانواده ی محترمتان تبریک عرض نموده سلامتی و شادکامی شما را از درگاه ایزد منان خواستاریم.

هر سال هم خطش پس می‌رود انگار از روی سرمشقی رو نویس می‌کند و هر بار د ی ا ر ی ا حتی دو نقطه ای جایی کم می‌گذارد بچه‌ها در تعطیلات عید میلاد و تابستان نامه می‌نویسند. اوایل به فارسی بعد که نامه‌ی مازیار از استرالیا رسید یک درم‌ی‌ان به فارسی و انگلیسی بود. حالا دیگر فقط به انگلیسی می‌نویسد کتابهایی هم می‌خواند به فارسی تا یادش نرود گاهی هم سوالی می‌کند مثلاً جایی می‌بیند که عربسک نوشته‌اند که می‌خواهد بداند به فارسی چه می‌گوییم یا مینیاتور را به فارسی چه گفته ایم یا موزاییک را. مهندس معدن است زن ژاپنی گرفته است و چند بچه هم دارند دشمرده ام. آخر هر نامه هم ساجیگو و فلان و فلان و فلان سلام می‌رسانند به پدر بزرگشان حداقل این یکی

یادش نرفته است هیچ وقت هم به خلاف خواهرش گله نمی‌کند که چرا جوابش را نمی‌دهم. چه بنویسم؟ یا کدام را بفروشم وقتی هنوز تمام نکرده‌ام؟ شیرین نوشت که تو بیا، رفتم. اما از آنجا یک ماه هم نشده برگشتم. گفتم هر چه هست مال شما من باز نشتگی ام هست و آن خانه ی پدری.

خطی هم گاهی می‌کشم و می‌فروشم. نمی‌کشم و نمی‌شود انگار آدم بخواد راه بر تاریکی ببندد. مهمتر از همه کانون نور است و سمت غلظت سایه. صبح دیگر هوا آفتابی بود اما شاید در سایه‌ی کشتی می‌رفت. ولی صورتش روشن است و تارهای موج موهای خرمایی اش کنار خط گردن و روی شانه‌ی آن طرف طلایی می‌زد. کشتی هم باید باشد و آفتابی که حتما سرد و بزرگ بر بالای افق آویخته بود بچه‌ها هم باید باشند که بالاخره وقتی شیرین را دیدند دست تکان دادند شیرین هم دست تکان می‌داد و حالا در نیویورک صندوقدار فروشگاه لباس بچه‌گانه است و شب با قطار می‌رود تا نزدیکی‌های خیابان بیست و هفتم و بعد پیاده تا ساختمان نمی‌داند چندان و تا طبقه ی پنجم هم از پله‌ها می‌رود بالا و به آپارتمانی که فقط دو صندلی راحتی دارد و یک کاناپه که شبها تخت می‌شود و هر شش ماه هم مجبور است شیمی درمانی بشود یا اصلا بگذارد یک جای دیگرش را ببرند. ندیده‌ام. یک چراغ مطالعه هم کنار کاناپه یا تخت شبهاش هست که وقتی قرصش را می‌خورد و چشم‌بندش را می‌زند دستش را دراز می‌کند و چراغش را خاموش می‌کند و در آن تاریکی بی‌هاله یا مرز اصلا به صرافت نمی‌افتد که چرا باز گفتم: من که فکر می‌کنم بهتر بود یک شب دیگر آنجا می‌ماندیم.

شیرین گفت: که چه بشود؟ مگر ندیدی؟

گفتم: شاید یک اتاق دیگر برایمان خالی می‌کرد.

فقط یک اتاق خالی داشت دیر وقت رسیدیم ردیف چراغهای زرد خیابان روشن بود. مه هم بود غلیظ نبود فانوس دریایی را در آن دورها می‌دیدیم سر در مهمانخانه روشن نبود در ورودی دو لنگه بود پرده‌هاش را هم کشیده بودند. بالای در از نور چراغ سر تیر روشن بود ماشین را همان جا طرف چپ گذاشتیم و پیاده شدیم شیرین از آن طرف و من از این طرف از لندن تا آنجا همان قدر حرف زده بودیم که دو آدم غریبه حرف می‌زنند وقتی بالاجبار همسفر باشند. نمی‌توانست بیاید. به آلمان می‌رفت و من بعد از اینکه شش ماه در ترکیه انتظار کشیده بودم فقط برای دو ماه اجازه ی اقامت گرفته بودم. بچه‌ها را فرستاده بود

ه‌لند با هم‌کلاسی‌هاشان. دعوا نکردیم. گفت: نمی‌آیم می‌بینی که نمی‌توانم. نش‌انم هم داد. سطح صافی بود با دو خط مایل. سرم را زیر انداختم اما وقتی به صرافت افتادم که باید چیزی بگویم تا مثلاً دلداریش بدهم و سر هم ب‌زنم دیدم با دو پستان پر رو به رویم ایستاده است و دارد دکمه‌های بلوز چهارخانه اش را می‌بندد موهایش هنوز بود. اینهاست، باز هم هست، اما نمی‌خواهم و هر روز از شش و نیم تا همین ساعت فقط همان رو به رو را طرح می‌زنم تا بعد که نیم ساعت اینجا نشستم بروم و تمامش کنم اما تا ظهر فقط می‌رسم دستش را بکشم یا موهای ریز و موج را طلایی بزنم، به نشانه‌ی بادی که از روبه رو می‌وزد یا آفتابی که از آنجا شاید از کنار اتاقک ناخدا به سر و صورتش می‌تابد که رو به باد گرفته است و رکاب می‌زند و می‌رود.

اگر می‌ماندیم باز می‌دیدمش. باز که گفتم، شیرین گفت: فایده‌ای ندارد اما اگر تو می‌خواهی برو. همان وقت هم گفت که رفتم تا فقط کنارش روی آن تخت باریک تک نفره دراز بکشیم. چشم‌بند زده بود فقط همان یک اتاق خالی را داشت بالاخره که در را باز کرد و راهمان داد، چراغ قوه دستش بود، روشن بود. بعد چشم‌هایش را دیدم وقتی چراغ راه پله را روشن کرد: گرد بود و سرخ. اول پول را گرفت کلاهی پشمی هم سرش بود و پالتویی هم روی دوشش. کلید را به شیرین داد من که می‌فهمیدم. شیرین هم خم شد و باز پرسید. این بار فقط شماره‌ی اتاق را گرفت و اشاره کرد. شیرین پرسید: می‌خواهی دو اتاق بگیریم؟

گفتم: اصلاً ببین دارد.

مرد نگاهمان کرد. گذرنامه‌ی من دستش بود گذرنامه‌ی شیرین را هم گرفت ورق نزد حالا شیرین گذرنامه هم ندارد مرد چیزی گفت شیرین توی راه پله‌ها گفت، با خودش: این دیگر چه لهجه‌ای بود.

مرد به کلیدهای آویخته‌ی پشت سرش نگاه کرد و حرفی نزد. فهمیده بودیم. اتاق کوچک بود با دو تخت در دو طرف یک عسلی هم میانشان بود با یک چراغ مطالعه و یک لیوان آب. آب مانده. یک زیر سیگاری هم بود شیرین بارانش را کند و بعد کفش و جورابه‌های ساقه کوتاهش را و وقتی قرصش را خورد و چشم‌بند سیاهش را زد با همان شلوار و بلوز راه‌اش دراز کشید پشت به من و پتو را کشید رویش و گفت: شب به خیر.

چراغ را روشن کردم، گفتم: ناراحت نمی‌شوی سیگار بکشم؟

گفت: پس آن در را کمی باز کن.

گفتم: به بچه‌ها چه بگوییم؟

گفت: ما که دعوا مان نشده.

گفتم: اما آخر می‌فهمند.

گفت: بفهمند مگر تو برای همین نیامدی؟

برگشت و دست دراز کرد و کورمال کورمال کلید چراغ را پیدا کرد و زد و گفت: شب به خیر.

رفتم در رو به مهتابی را باز کردم کوچک بود و رو به همان خیابان که فقط چراغهای زردش پیدا بود یکی دو چراغ هم آنجا روی دریا بود دریایی را ندیدم. صدای کشیت هم آمد بچه‌ها را برای تعطیلات تابستانی فرستاده بود هژند تا ما اول حرف‌ها مان را بز نیم بعد گفت یک ماه بمان به یک ماه نکشید که برگشتم زهره می‌گفت: همین جا باش بابا مامان کار می‌کند تو هم هر شش ماه برو باز نشستی ات را بگیر و برگرد. گفتم: نمی‌شود بهت که گفتم.

همه اش را نگفتم به شیرین هم نگفتم به استانبول که رسیدم تلفن کردم که رسیده ام از وان تا آنجا را با اتوبوس آمده بودم. نه، گفتن نداشت فقط بایست از آن شب می‌گفتم که میان گوسفندها چهار نفری چمباتمه زده بودیم سیگار مان هم تمام شده بود تاول پاهایم هم تیر می‌کشید از راهنما تا اهالی ده هر کس هم که می‌آمد سراغمان اسمش علی بود. بعد جوانکی آمد که از اسمم علی و بدو عسکر و بدو طویله آن قدر فارسی می‌دانست که سیگاری تعارفمان کند و بگوید که عسکر بو برده است باید چیزی بدهید تا ردشان کنیم. اول طمعش زیاد بود بالاخره چهار نفری ده هزار تومان دادیم که رفت بعدش صبح نشده راهنمای تازه با دو اسب پیدایش شد و باز زدیم به بیراهه به نوبت سوار می‌شدیم و می‌رفتیم بوی عطر گلها را می‌شنیدیم اما نمی‌دیدیم و زیر پایمان گل بود و یکیمان اسهال داشت گاهی درخشش جوی آبی هم بود این علی فارسی می‌دانست می‌گفت: شکر که ابری است بالاخره رسیدیم به گذاری که جاده ای از پایینش می‌گذشت یک یا دو ساعت منتظر نشستیم و تاولها مان را ترکاندیم تا ماشین باری آمد بارش اثاث بود و ما زیر صندلیها یا توی کمد رفتیم و برزنت را کشیدند رویمان شیرین خودش هم کشیده بود فقط سینه ی چپش را نشانم داد نیامد. گفت: کم بدبختی کشیدی؟

برگشتم. این بار از راه کوپته آمدم گفتند راحت تر است تراکتورها را شبانه می‌آوردند آن طرف مرز و برگشتن شکر می‌بردند می‌آوردند ندیدم من و راهزما پیاده می‌آمدیم گفت: با پیرمردها که کاری ندارند.

داشتند. فقط دو هفته نگهم داشتند. بعدش هم که دیگر مهم نبود حالا اینجا هستم با این کرم ننه رباب و زنش کوکب که آن پایین دارد درهاون سنگی گوشت می‌کوبد همیشه همین وقتها شروع می‌کند. می‌گوید: شامی کباب اینطور بهتر می‌شود. اینهاست. باز هم هست آن هم برای من که وقتی قلم مو به دست می‌گیرم حتی موسیقی نمی‌گذارم تا بارم را زیاده‌تر نکنم. نمی‌شود. نمی‌توانم فقط او را ببینم که می‌رفت نه این یکی را که باز می‌آید تا پیراهنم مردانه را برگرداند. نامه هم نمی‌نویسم چه فایده ای دارد؟ بچه‌ها که نمی‌توانند بخوانند مازیار می‌نویسد به انگلیسی که یک دوره شاهنامه برایم بفرست تا یادم نرود. از مادرش هم می‌گوید. نوشت که طلاق گرفته است تا تو آزاد باشی. کرم هم می‌آید. از صدای سرپایی‌هایش می‌فهمم و غرو لندش که چه صفی است. باز سبزی خوردن گرفته است و یکی دو گرد رختشویی با چند صابون داد می‌زنم: کرم به زنت بگو بس است دیگر مگر نمی‌بینی کار دارم؟

چشم می‌بندم چه طور می‌شود راه بر تاریکی بست؟ بندهای صندلش چرمی بود. قهوه ای سیر در آفتاب قهوه ای روشن است و رکاب می‌زند. قبل از اینکه بپیچند دست دراز می‌کنند و علامت می‌دهند ندیدم که دست دراز کند فقط دیدم که رو به باد می‌رود از گوشه ی پیراهن مردانه اش می‌فهمم که باد می‌آید. مه هم نیست اما همه چیز هر چیزی که در هر جا و به هر وقت اتفاق افتاده است همچنان هست برای من هست پسر می‌نویسد به انگلیسی: ما را چرا فراموش کرده ای؟

مگر می‌توانم بنویسم اینجا شاید عیب ما این است که هیچ چیز را هیچ وقت دور نمی‌ریزیم؟ کنار شیرین دراز کشیدم و دستم را گذاشتم رو شانه‌اش گفتم: خوابی؟ گفت: هوم.

گفتم: برگردیم

گفت: نه

گفتم: بچه‌ها را ببریم؟

گفت: نه

گفتم: آنجا هم هست.

گفت: من خوابم می‌آید دیدی که قرص خوردم.

گفتم: خواهش می‌کنم.

گفت: دیدی که.

گفتم: برای من فرقی نمی‌کند.

گفت: می‌دانم این دفعه موهایم می‌ریزد نمی‌خواهم به من ترحم کنی.

گفتم: ترحم چرا؟ تو مادر بچه‌های منی.

گفت: همین؟

خواستم بگویم، اما اگر رو در رو می‌دیدمش می‌شد گفت. نگذاشت. همه‌ی آن

هفت هشت شب نگذاشته بود. گفت: بعدها آن یکی را هم شاید ببرند.

گفتم: آنجا هم هست. تازه می‌توانی شش ماه به شش ماه بیایی.

گفت: با چه پولی؟ اینجا بیمه می‌شوم.

نگذاشت: گفت خواهش می‌کنم بگیر بخواب.

همان جا رو به سقفی که پیدا نبود دراز کشیدیم و سعی کردم که شکل تاریکی را

بسازم اما باز نشد. نمی‌شود، صدای لخ لخ سرپاییه‌های کرم نمی‌گذارد انار هم

خریده است و کوکبش هم دان کرده است. یک بشقاب رنگ. این هم سربار آن

همه که هست آن هم من که باید به یمن چهارچوب بوم‌هایم یا حداقل چهارچوب

تخته‌ی سه پایه ام نگذارم بارش زیاده‌تر شود، که رکاب می‌زند و می‌رود. بعد

هم دیگر ظهر است و می‌روم پایین ناهاری می‌خورم و چرتی می‌زنم تا باز بعد

از ظهر آشنایی بیاید تا بیایم به همین بهار خواب و او همه‌اش از زنش و

بچه‌هاش بگوید بعد هم که شب شد و رفت با پشت خم و شانه‌هایی که اندگار

کوهی رویش گذاشته اند باید بروم پایین و دراز بکشم تا مگر فردا صبح زودتر

بیدار شوم و دوباره کادری بکشم مگر بشود. همین‌هاست دیگر. باید هم بشود

وگرنه همین فردا یا پس فرداست - شانزدهم یا هفدهم آبان - که کارت پستال

شیرین برسد با همان کاجهای سردسیری و آن لکه‌ی زرد کدر به جای خورشید

و زمین شخم زده‌ی پیش زمینه که فقط این طرفش باریکه‌ی جویی هست که آب

آبیش معلوم نیست به کجا می‌رود همان طور که او می‌رود و خط نیم رخش هم

روشن است مثل هاله‌ای که می‌گویند گرد بر گرد پوست آدمها هست، به همان

قالب که تن آدمها باید باشد، حتی اگر جایش را بریده باشند شاید همین طلسم

است که نمی‌گذارد تا حاضر شود و برود به هر جا که باید مثل من که باید به

اتاقم برگردم و باز بنشینم رو به سه پایه ام و ببینم چطور می‌شود اینها را که

قلم زده‌ام و خیلی‌ها را که خط زده‌ام بیرون آن‌هاله ی قاب بگذارم تا فقط هم او بماند که می‌رود رکاب زنان و رو به باد.

✓

آتش زردشت

هفت نفر بودیم و در اتاق پذیرایی مجموعه ی خانه‌های بنیاد نشسته بودیم دور میزی گرد با دو فلاسک چای و پنج شش لیوان و یک ظرف قند و یک زیر سیگاری. سه طرف اتاق شیشه بود و طرف دیگر دست راست طرح باری بود چوبی بی هیچ قفسه بندی پشتش و در وسط دری بود به اتاق تلویزیون و تلفن سکه ای با یک کاناپه و یک قفسه کتاب که بیشتر آثارهاینریش بل بود طرف چپ در هم شومینه بود که از سر شب من و بانویی کنده تویش گذاشته بودیم و بالاخره با خرده چوب و کاغذ روشنش کرده بودیم که حالا داشت خانه می‌کرد و با شعله ی کوتاه سرخ میان کنده‌ها می‌سوخت.

ما، من و بانویی، که یک هفته بود رسیده بودیم با نقاشی ایرانی و زنش دو سه شب بود که صندلی‌ها را دور میز و رو به شومینه می‌چیدیم و شب می‌آمدیم تا با آتش گرم شویم گرداگردمان آن طرف شیشه‌ها سیاهی چند درخت پر شکوفه بود بر چمنی که فقط تکه‌هایش روشن بود.

غیر از ما یک زن نویسنده روس هم بود به اسم ناتاشا و یک زوج آلبانیایی که ما فقط اسم مرد را می‌دانستیم. اسمش یلوی بود که یکی دو ماهی اینجا بوده تنها و بعد که در آلبانی جنگ داخلی می‌شود سعی می‌کند زن و بچه‌هایش را بیرون بکشد و حالا چند روزی بود که زن و دخترش آمده بودند و امشب اولین باری بود که به جمع ما می‌پیوستند. همان روز اولی که رسیدند بانویی گفت: این دختر کوچک شان تا مرا می‌بیند می‌رود توی خانه شان.

گفتم: از من هم می‌ترسد تا مرا دید جیغ زنان رفت پشت پدرش قایم شد دو سه روز طول کشید تا با حضور ما اخت شد فقط انگار آلبانیایی می‌دانست و حالا دیگر با آن موهای کوتاه پسرانه از صبح تا ظهر و از بعد از ظهر تا شب توی اتاق تلویزیون بود و مثلاً به تلفن‌ها جواب می‌داد و همه اش هم چند باری می‌گفت ناین و تلفن را قطع می‌کرد و ما که به تلفن نزدیک تر بودیم تا صدای زنگ را می‌شنیدیم می‌دویدیم تا قبل از قطع تلفن برسیم نمی‌دانم از کی شاید هم از زن مرد نقاش سیلویا که فرانسوی بود و کمی هم فارسی می‌دانست شنیدیم در تیرانا بچه‌ها و مادرشان اغلب مجبور بوده اند دراز کش روی زمین بخوابند تا هدف تیرهای آدم‌های مسلح قرار نگیرند.

بانویی لیوان چای به دست می‌گفت: عصر که آمدم تا اخبار تلویزیون آلمان را ببینم که مثلاً از تصویرهایش بفهمم چه خبر است تصویر تظاهرات جلو سفارت آلمان را که نشان دادند آنیسا گفت: تیرانا. گفتم: ناین، ایران، تهران جیغ زد: ناین تیرانا با مهربانی خم شدم طرفش گفتم: ناین تهران و به خودم اشاره کردم. جیغ زد: تیرانا تیرانا! و دوید بیرون

هنوز فنجان اول چای مان را نخورده بودیم که اول زن یلوی و بعد خودش آمد و با تعارف سیلویا نشستند. س‌یلوی رو به بانویی کرد و گفت: ناین تیرانا و خندید.

بانویی گفت: ناین تهران. به انگلیسی گفت: آمدم که اخبار گوش بدهم. آنیسا هم بود. یلوی شانه بالا انداخت و دست‌هایش را تکان داد و رو به سیلویا چیزی گفت. سیلویا گفت: انگلیسی نمی‌فهمد فقط کلمات مشترک را تشخیص می‌دهد. بانویی به فارسی و رو به سیلویا گفت: شاید ناراحت شده باشند لطفاً توضیح بده که چی شده.

سیلویا به فارسی شکسته بسته گفت: حال ندارم. می‌فهمد. یلوی آهنگ ساز بود و غیر از آلبانیایی و روسی آلمانی و فرانسه می‌دانست و نمی‌دانم چند زبان دیگر. من و بانویی انگلیسی می‌دانستیم و مراد چند کلمه ای انگلیسی می‌فهمید اما فقط فارسی حرف می‌زد زن یلوی ظاهراً انگلیسی کمی می‌فهمید یا نمی‌فهمید و فقط همچنان لب‌خند می‌زد. ناتاشا کمی انگلیسی می‌دانست و روسی پس اگر سیلویا و یلوی و بانویی یا من و احتمالاً ناتاشا حوصله می‌کردند می‌شد فهمید که هر کس چه می‌گوید اما سیلویا مریض احوال بود شاید

هم واقعا مریض بود نمی‌دانم از کی شنیده بودیم که سینه اش را عمل کرده اند.
صدای تلفن که بلند شد ناتاشا بلند شد و دوید به طرف تلفن و به انگلیسی گفت:
از پاریس است با من کار دارند.

درست حدس زده بود داشت حرف می‌زد انگار به روسی ما ساکت نشسته بودیم
و به آتش و شاید به سایه‌ی درخت‌های پرشکوفه‌ی آن طرف شیشه‌ها نگاه
می‌کردیم و به صدای ناتاشا گوش می‌دادیم که بلند بلند حرف می‌زد من بلند شدم
و برای چهارتامان چای ریختم و به یلوی اشاره کردم که می‌خواهد یا نه و به
انگلیسی گفتم: چای.

با اشاره‌ی سر و دست فهماند که نمی‌خواهد و چیزی هم گفت سیلویا گفت:
اینها بیشتر چای کیسه‌ای می‌خورند.
زن یلوی به انگلیسی گفت: بله.

برایش ریختم برداشت و بو کرد و حتی لب نزد. صدای خنده‌ی ناتاشا بلند و
جیغ مانند می‌آمد یلوی سری تکان داد و با دست انگار صدا را پس زد. از
سیلویا پرسیدم: انگار از ناتاشا و شاید همه‌ی روس‌ها خوشش نمی‌آید؟
سیلویا فقط دو کلمه‌ای به فرانسه به یلوی گفت بعد که یلوی جوابش را داد دو
پر شالش را که به گرد شانه و بازوهای لاغریش پیچانده بود بیشتر کشید و
گفت: یلوی می‌گوید: صدایش و حرکاتش خیلی یعنی زیادی متجاوز هست انگار
فقط خودش اینجا هست.

زبان‌ه‌ی آتش حالا بلندتر شده بود و به پوسته‌ی کنده‌های گرد تا گردش
می‌رسید. چه جایی کنده بودیم تا روشنش کنیم. باتویی خرده چوب می‌ریخت و
من فوت می‌کردم بالاخره هم روزنامه‌ای را مچاله کردیم و زیر خرده چوب‌ها و
برگ‌ها گذاشتیم تا خانه کرد وقتی مراد و سیلویا کنده به دست پیدایشان شد ما
نشسته بودیم و به آتش نگاه می‌کردیم که از میانه‌ی سیاهه برگ‌ها و روزنامه
لرزان لرزان قد می‌کشید و به گرد خرده چوب‌ها می‌پیچید.
یلوی چیزی گفت. سیلویا گفت: اخبار ایران را شنیده.

مراد گفت: این که خیلی حرف زد.

سیلویا با صدای خسته گفت: برای شما ندارد - چه می‌گویید؟- هان تازگی.
دانشجو‌ها و محصل‌ها رفته اند جلو سفارت آلمان فریاد کرده اند زیاد. راجع به
همین دادگاه برلن خواسته اند به سفارت آلمان حمله کنند اما پلیس بوده زنجیر
بسته بودند دست به دست پلیس ضد شورش بوده بعد هم رفته‌اند.

ناتاشا آمد می‌خندید خم شده بود به طرف یلوی و بلند بلند چیزی می‌گفت و به سر و صورتش اشاره می‌کرد و به گردنش و به یخه ی پیراهن سفیدش و به پاهاش و بعد انگار زیر بغل‌هاش چوب زیر بغل ساخت و باز خندید یلوی نمی‌خندید سر به زیر انداخت و با صدای نرم و آهسته اش برای سیلویا توضیح داد سیلویا گفت: می‌گویند: دوستش قرار هست بیاید جلوش توی ایستگاه از همه چیزش گفته بعد بالاخره یادش آمد چوب زیر بغل دارد.

به ناتاشا نگاه کردیم نگاهمان کرد متعجب بود به انگلیسی توضیح داد و باز به سر و صورتش خط بالای لب و به یخه و حتی دامن بلوزش و بالاخره شلوارش اشاره کرد و بالاخره شکل دو چوب زیر بغل را ساخت و بلند بلند خندید بانویی و من هم خندیدیم بانویی گفت: ناتاشا می‌گوید فردا دارد می‌رود پاریس. بار اولش است که به کسی که اسما می‌شناخته زنگ زده که بیاید جلوش ناتاشا از طرف پرسیده چطور بشناسمت؟ طرف هم گفته: خوب من کلاه به سر دارم خاکستری است سبیل هم دارم کراواتم زرشکی است با خط‌های آبی کتم هم چهارخانه است شلوار طوسی هم می‌پوشم بعد هم گفته: اگر دیر رسیدم ناراحت نباش ماه پیش پایم شکسته و هنوز مجبورم با چوب زیر بغل راه بروم.

مراد و سیلویا و ما دو تا هم خندیدیم زن یلوی فقط لبخند می‌زد یلوی انگار به آتش نگاه می‌کرد ناتاشا شکل سبیلی بالای لبش ساخت به انگلیسی گفت: سبیل و با تکان هر دو شانه خندید و بالاخره کنار بانویی نشست این بار یلوی به آلبانیایی حتما برای زنش گفت و به ناتاشا اشاره کرد و بعد به پشت لبش و پیراهنش و بالاخره شکل چوب زیر بغل را ساخت زنش هم خندید بی صدا ناتاشا باز بلند خندید.

مراد گفت: از یلوی بپرس این جریان شاه آلبانی دیگر چیست؟ سیلویا چیزی گفت و یلوی در جواب فقط با انگشت به سرش اشاره کرد و باز به آتش نگاه کرد زنش همچنان لبخند می‌زد. مراد باز گفت: درباره ی این شاهه دقیق ازش بپرس برای من جالب است نکند ما هم باز برگردیم به همان نقطه ی اول.

سیلویا پرسید. بعد بالاخره ترجمه کرد: ما، مشکل ما مافیا هست مافیای روسی و ایتالیایی اسلحه دارند همه بعضی‌ها هم از گرسنگی حمله می‌کنند چی می‌گویید؟ (و بادست چیزی را در هوا مشت کرد) هر چه پیدا بشود کرد.

گفتم: غارت.

بله مرسی غارت می‌کنند از خانه‌ها مغازه‌ها می‌گویند خالی است. یلوی باز توضیحی داد و بعد از آنیسا اسم برد و به انگلیسی گفت: دختر من و همچنان باز به فرانسوی حرف زد.

ناتاشا از او به روسی شاید چیزی پرسید بعد مدتی با هم حرف زدند ناتاشا بلند شده بود و داد می‌کشید یلوی همچنان نرم و سر به زیر افکنده جواب می‌داد.

سیلویا آهسته گفت: من نمی‌فهمم که اما گمان دارم سر روسی بودن یا آلبانیایی بودن همین مافیاهایشان حرفشان هست.

من پرسیدم: قبلش چی می‌گفت؟

یادم نمی‌آید.

داشت از آنیسا اسم می‌برد.

بله بله یادم رفت اینها خانواده ی یلوی بیشتر وقت‌هایشان روی زمین خواب می‌کرده اند نه خواب نه بیدار بوده اند (به شیشه ی کنارش اشاره کرد) از ترس تیر روی زمین خوابیده بودند حالا هم آنیسا شب‌ها خواب می‌بیند و از تخت می‌پرد پرت می‌شود نه خودش می‌رود روی زمین چه می‌گویید شما؟

ناتاشا حالا داشت به انگلیسی شکسته بسته برای بانویی توضیح می‌داد اول هم عذر خواست که عصبانی شده بانویی ترجمه کرد: می‌گوید: یلوی بی‌رحمی می‌کند ما با هم اغلب دعوا می‌شود او همه ی بدبختی‌هایشان را گردن ما روس‌ها می‌اندازد خوب درست است که مافیای روسی هست بیشتر هم همان مأموران امنیتی سابق اند گ.پ.او اعضای عالیرتبه ی دولتی سابق حالا شده اند حامی‌دار و دسته ارادل همه ی موسسات دولتی را و حتی کارخانات را همان حاکمان قبلی بین خودشان تقسیم کرده اند آلبانی چند قرن زیر سلطه ی ترک‌های عثمانی بوده آخرین ملت بالکان هم بوده که مستقل شده بعد هم که ما روسها رفتیم کمونیست شان کردیم آن وقت نوبت آلبانی آخرین کشور اروپای شرقی بود که مستقل شد با شورش هم شروع شد حالا همان حاکمان قبل یک شبه شده اند لیبرال و دمکرات مافیای ایتالیا هم آمده جوان‌های گرسنه هم هستند بیکارند چند نفر که دور هم جمع بشوند و یکی دو خانه غارت کنند می‌شود یک دار و دسته کادرهای ارتش هم دست به کار شده اند پلیس هم حقوق که نمی‌گیرند برای همین غارت می‌کنند. می‌کشند.

ناتاشا با یلوی حرف زد یلوی هم چیزی گفت و بالاخره رو به سیلویا کرد و

ترجمه کرد سیلویا گفت: یک ماهی هست که با هم چیز می‌کنند دعوانه حرف می‌زدند من این حرف‌ها را حوصله ی ترجمه ندارم هر جا مثل هر جا می‌باشد مثل یوگوسلاوی سابق جنگ است می‌کشند به زنها... خودتان می‌فهمید انقلاب کرده اید.

گفتم: در انقلاب ایران این حرف‌ها نبود هیچ کس به زنی تجاوز نکرد جایی را غارت نکردند.

سیلویا گفت: شیشه ی بانک‌ها را می‌شکستند یک سینما را با همه هر کس که بود توش آتش انداختند من خودم بودم ایران به صورت زن‌ها اسید پاشیدند.

بانویی گفت: این‌ها استثنا بود مردم به جایی برای غارت حمله نمی‌کردند شیشه ی بانک‌ها را شکستند اما حتی یک مورد هم نشنیدیم که کسی پولی بردارد.

سیلویا گفت: کتاب‌های یکی از همین طاغوت‌ها - مراد بوده دیده - ریخته بودند توی استخر کتاب‌ها بیشتر کتابهای خطی بوده همه جا شبیه هم هستند.

بانویی گونه‌هاش گل انداخته بود و حالا داشت با دست راست چنگ در موهای کوتاه کرده اش می‌کشید.

به انگلیسی برای ناتاشا توضیح دادم که چطور بود از تجربه‌هام می‌گفتم یک ستون دو ریالی که توی اتاق تلفن دیده بودم یا زنی بچه به بغل که سبد میوه به دست جلو در خانه شان ایستاده بود و به هر کس که می‌گذشت تعارف می‌کرد از مردی هم گفتم که کاسه به یک دست و شلنگ به دست دیگر به راهپیمایان آب می‌داد این را هم تعریف کردم که بچه‌های محل پیت نفت مرا گرفتند و تا دم در خانه مان آوردند شب‌ها هم چوب به دست سر کوچه پاس می‌دادند آخرش هم از موتور سواری گفتم که اسلحه به دست دیدمش اولین آدم غیر ارتشی که اسلحه به دست دیدم و از شادی هورا کشیدم گفتم: همان وقت فهمیدم که حالا دیگر نوبت ماست.

ناتاشا پرسید: حالا که فکر نمی‌کنی نوبت شماها بوده؟

گفتم: همین طوری فکر کردم که دیگر مردم دست خالی نیستند.

ناتاشا به انگلیسی گفت: آقای یلوی فکر می‌کند هر وقت خون و خونریزی باشد برنده کسی است که می‌تواند بکشد اما من فکر نمی‌کنم.

بعد خطاب به یلوی و زنش شاید به روسی چیزهایی گفت بعد یلوی همان طور آرام و یکنواخت جوابی داد که نفهمیدیم تا بالاخره سیلویا با آن صدای تیز و حرکات دست گفت و گفت و باز یلوی گفت سیلویا گفت: باز - چی می‌گویید؟ -

مثل سنگ و گربه به هم پریده اند.
بعد هم به فرانسوی چیزهایی گفت.
مراد آهسته از سیلویا پرسید: چی داشتی می‌گفتی؟
همان چیزهایی که اوایل انقلاب دیدیم.

مراد به فارسی گفت: سیلویا اشتباه می‌کند آن وقایع را از دید یک خارجی می‌دید
هر خشونت جزیی می‌ترساندش وقتی توی یک راهپیمایی راهش نداده بودند
گریه کنان برگشت خانه بعد از تظاهرات زن‌ها در اعتراض به شعار «یا
روسی یا توسی» دیگر نماند.

بانویی اول برای ناتاشا ترجمه کرد بعد ناتاشا برای یلوی بعد هم به فارسی
گفت: به سر خود من هم آمد کاپشنی داشتم که کلاه سر خود بود.
سیلویا گفت: کلاه چی؟

کلاه داشت برای مثلاً برف یا سرما

سیلویا گفت: خوب بعدش چی؟ بفرمایید.

هیچی زنی بود که پشت سر من می‌آمد اولش خواهش کرد که سرم را بپوشانم
چون نامحرم هست خودش هم کمکم کرد و کلاه را سرم کشید کمی که رفتم سر
و گردنم عرق کرد و من کلاه را انداختم پشت سرم این بار زن بی آنکه حرفی
بزند به سرم کشید باز من انداختم و چیزی هم بهش گفتم لبخند می‌زد و با چشم
و ابرو مردهای طرف پیاده رو را نشان داد من یکی دو صف جلوتر رفتم و کلاه
را پس زدم باز کسی به زور سرم کشید خودش بود. فقط چشم‌هایش پیدا بود و
باز به پیاده رو اشاره کرد این بار من کلاه را پشت سرم زیر لبه ی کاپشن فرو
کردم و زیش را تا زیر گلو کشیدم بالا چند قدم که جلوتر رفتم کفلم آتش گرفت
به پشت سرم نگاه کردم یکی دو دختر چارقد به سر پشت سرم بودند و کنارم هم
زنهای چادری فقط یک چشمشان پیدا بود باز جلوتر رفتم و باز تنم سوخت
نمی‌شد ادامه داد از صف بیرون آمدم اما فرداش باز فکر کردم اتفاقی بوده هر
روز اتفاقی می‌افتد و ما باز فکر می‌کردیم اتفاقی است یا ساواکی‌ها هستند که
سنگ می‌پرانند.

بعد به انگلیسی شروع کرد تا برای ناتاشا ترجمه کند گوش نمی‌داد با یلوی
داشت حرف می‌زد و حالا دیگر یلوی هم داد می‌کشید و انگشت اشاره ی دست
راستش را رو به ناتاشا تکان تکان می‌داد.
سیلویا گفت: باز دعواشان شد.

و به فرانسوی به یلوی چیزی گفت یلوی دستی به صورتش کشید و به دو انگشت چشم‌هاش را مالید بعد سیگاری روشن کرد زیر لب داشت با زنش حتما به آلبانیایی حرف می‌زد.

زبانۀ ی باریک آتش حالا رسیده بود به سر کنده‌ها از بدنۀ ی کنده‌ها هم زبانۀ می‌کشید و آن پایین دیگر نه سیاهه ی خرده چوبی بود و نه پوسته پوسته‌های سیاه کاغذ سوخته که رنگ‌های سرخ و صورتی در هم می‌رفت و به کناره‌های گاهی آبی ختم می‌شد زبانۀ‌های باریک و بلند آبی.

یلوی خطاب به ما من و بانویی حرف می‌زد سیلویا گفت: معذرت خواست می‌گوید: یکی از آهنگ‌های زمان انور خوجه مال من هست عضو حزب بوده و عضو اتحادیه ی نویسندگان و هنرمندان بعدش می‌گفت: یک آهنگ ساختم قشنگ خیل خیلی زیبا نمی‌دانم چی باید گفت: نگذاشتند پخش بشود.

مراد گفت: ممنوع.

بله ممنوع می‌گردد اما آن آهنگ که همیشه پخش می‌شود از رادیو نه می‌شده بدون نام آهنگ سازش یلوی باز هم گفت یادم نیست مهم نیست همه جا یک جور هست شما هم دارید مانند‌هاش توی این دنیا زیاد هست.

ناتاشا به انگلیسی گفت: من به یلوی می‌گویم چرا همه اش را از چشم روس‌ها می‌بیند؟ همین بلا هم سر ما آمد مقامات ما هم یک شبۀ صاحب می‌یون‌ها ثروت شدند صاحب ملک و املاک و ویلا مافیا هم هست قاچاق هم هست گاهی سیگارشان را با دلار آتش می‌زنند آن وقت زن‌ها دخترهای جوان می‌روند به دویی یک هفته دو هفته و بعد بر می‌گردند با غذا با پول تا خانواده شان از گرسنگی نمیرند.

به مراد آهسته گفتم: ما را بگو که جوانی مان را برای رسیدن به چه آرمانی تلف کردیم.

ناتاشا از بانویی پرسید: شوهرت چه گفت؟

بانویی به انگلیسی گفت: این‌ها یعنی راستش همه ی ما برای یک کتاب حتی یک جزوه ی چند صفحه ای ترجمه از روسی گاهی سال‌ها زندان رفته ایم که مثلا برسیم به شما کشور ما بشود بهشت باکو بهشت لنینگراد حالا...

دیگر گوش نمی‌دادم. به ناتاشا هم که انگار داشت در جواب چیزی می‌گفت گوش ندادم. خوشه خوشه‌های شعله‌ها کوتاه و بلند جمع شده بودند و زبانۀ ی بلند و باریک رو به دهانۀ ی ناپیدای لوله ی شومینه گرمی‌کشید با اشاره به آتش به

فارسی بلند گفتم: آتش زردشت.
بانویی به انگلیسی گفت: آتش زردشت.
یلوی خندید و به زنش چیزی گفت که زردشت اش را فهمیدم.
سیلویا گفت: زردشت بله آتش قبله بوده نه؟
هیچ کدام حرفی نزدیک که به آتش نگاه می کردیم به زبانه ی بلند و رنگ در
رنگ و شاید به سینه ی آتش که سرخ بود و گرم و دیگر حتی یک لکه ی سیاه
هم در کانونش نبود.

✓

بانویی و آنه و من

هوا که تاریک شد برگشتم وقتی در را باز کردم دیدم زنی روبرویش نشسته
است هلویی گفتم و سری تکان دادم بانویی به فارسی گفت: این خانم همین
طوری آمد می گوید نقاش است و این دور و برها می گشته حالا آمده سری به ما
زده.

خودم را معرفی کردم و دست دادیم. بانویی گفت که اسمش آنه پترز است.
آنه گفت به انگلیسی: یک کلمه نفهمیدم.

بانویی توضیح داد به فارسی حرف زده قهوه می خورند. کلید آبجوش ساز برقی
را چرخاند چند ماهی بایست همین طورها قهوه و چای می خوردیم: پیچ را
می گردانیم و آب که در محفظه جوش می آمد سوتی می کشید بعد دیگر توی
فنجان می ریختیم و یکی دو قاشق قهوه یا یک کیسه چای تویش می انداختیم.

با بانویی داشت حرف می زد گوشوارش حلقه حلقه بود زنجیروار موهاش دودی
رنگ بود و گردنش بلند با پوستی سفید و چین هایی ریز در گوشه ی چشم ها و
بالای لب چهل و پنج سالی داشت یا شاید پنجاه. بلوزی سیاه به تن داشت و
شالی سیاه با حاشیه ای سفید بر شانه پریدم: تنها سفر می کنید؟
گفت: چند ماهی است با دوستم قطع رابطه کرده ام.

و خندید به ناگهان که دو ردیف دندانهای سفید و درشتش را دیدم.
چشم‌هایش آبی کم رنگ بود حالا داشت با فنجان قهوه اش بازی می‌کرد سر به زیر.

فرزند چی؟

یک دختر دارم بزرگ است.

باز خندید با تمام شانه و شال روی شانه نیمرخش پاک و محکم بود: با هم رفیقیم.

باز پرسیدم: تنها سفر می‌کنی؟

گفت: بله ماشین دارم، پتوهای گرم دارم.

رو به بانویی گفت: دیشب رفتم همین طرف‌ها (با دست اشاره کرد به آن طرف چمن پشت پنجره و یا حتی درختهای بعدش و بعد با دست راست انحنای دره طوری را ساخت و با انگشت همان دست به جایی در ته دره ای که نبود اشاره کرد) پتوها را کشیدم روی سرم تا اینجا (به پل بینی‌اش اشاره کرد) شب، آسمان باز بود ستاره بود صبح چطور بگویم؟ چه... چه...

بانویی گفت: شکوه؟

نه شکوه نه شکوه زیادی انسانی است توش غرور است صبح ملایم است مثل و با دستش بر پر شالش کشید و باز رو به بانویی گفت: مثل مخمل؟
باز خندید: مثل مخمل اول مه است. توی هوا مثل شیشه که بخار بر آن نشسته باشد.

سرش را زیر انداخت: به انگلیسی نمی‌توانم خوب حرف بزنم فرانسوی می‌دانید یا اسپانیایی؟

سر به نفی تکان دادیم.

آلمانی بود با موهای بلند و صاف و ریخته بر شال بر شانه جرعه ای خورد.

بانویی پرسید: باز هم قهوه می‌خورید؟

گفت: نه

چای چی؟

به فارسی پرسیدم: چه طور پیدایش شد اصلا کی هست؟

گفت: من هم نمی‌دانم. در زد فکر کردم که از کارکنان بنیاد است یا مثلاً همسایه است خودش گفت: اجازه می‌فرمایید بیایم تو؟ بعد هم گفت که نقاش است و آمده این طرف‌ها می‌گردد و نقاشی می‌کند شب‌ها هم بیرون می‌خوابد.

آه گفت: زبان قشنگی است.

گفتم: تنها نمی ترسی؟

البته که می ترسم. ترس هست.

گفتم: خیلی شجاعید.

شجاع نه من خیلی...

برگشت رو به بانویی بانویی با کلاه بره ی من بازی می کرد هر وقت بیرون می رفت سرش می گذاشت می گفت: سرم سردش می شود مو هاش را کوتاه کرده بود سیاه بود و بلند شلال صاف و سیاه را بر شانه هاش می ریخت مو خره که امانش را برید رفت کوتاهش کرد گفت: وقتی تمام روز هوا نخورد مو خوره می گیرد.

گفتم: نشنیدی چی پرسید؟

رو به آه گفت: عذر می خوام نشنیدم.

به انگلیسی نه شجاع چه می شود؟

ترسو.

بله ترسو من خیلی ترسو هستم اما آسمان خیلی شبها زیبا می شود و صبح آن مه چی باید گفت؟ مثل پرده ای از آن با دانه های ریز و سرد و شفاف که روی برگهای صبح زود روی برگها می نشیند (با دو سر انگشت ریزی شان را نشان داد) مثل کریستال.

بانویی گفت به فارسی: می بینی مو هاش را؟

و به آه به انگلیسی گفتم: شبنم

آهان شبنم اول تاریک است بعد به هر جا نگاه می کنم هوا مثل شیشه است هوا یخ بسته است انگار که پشت حجم هوا هیچ نیست هیچ وقت نمی شود حدس زد که صبح از کجا پیداش می شود وقتی هم این طرف یا آن طرف افق روشن می شود فقط یک خط پهن است مثل یخ به رنگ یخ.

بانویی دو تا قهوه درست کرده بود برای خودش شیر هم ریخت پرسیدم: کسی مزاحمت نمی شود؟

گفت: من که چیزی ندارم ماشینم کهنه است چند تا هم پتو دارم کهنه اند اما خیلی گرم اند ده بیست تا هم بوم دارم رنگ و قلم مو هم هست.

پولی چی؟ کارت اعتباری چی؟

خیلی نیست به زحمت اش نمی ارزد.

بانویی گفت: خودت چی؟ زنی بالاخره بلند خندید: خوب نگاه می‌کنم دور از بزرگراه‌ها پرت دور از آبادی‌ها می‌ایستم فقط گاهی شکارچی‌ها با سرو صداهاشان (با دست شکل تفنگ ساخت) بومب ! نمی‌گذارند صبح را ببینم اینجاها چند روز است فصل شکار شروع شده. گفتم: امشب چی؟ می‌خواهی اینجا سر کنی؟

نگاهمان کرد سری تکان داد گوشواره‌هاش حلقه در حلقه لنگر برداشته بود. بانویی گفت به فارسی: ما که نمی‌شناسیم اش آن هم این طور که پیداش شده تازه شب اول مان است.

آن یکی اتاق که هست یک تخت هم دارد. به آنه به انگلیسی گفتم: ما همین امروز آمده ایم اینجا میهمان بنیاد هستیم با این همه اگر خواستی می‌توانی شب را اینجا سر کنی. آنه گفت: من خانه دارم نزدیک هانوفر خانه ی بدی نیست برای آسمان آمده ام. بیرون برای دیدن صبح، می‌کشم.

و با دستش گرفتن قلم مویی را نشان داد و بر بو می که نبود خطی کشید. بانویی به انگلیسی توضیح داد: همین چندماه پیش نمایشگاه داشته . آنه جایی را گفت و خندید: هیچ فروش نداشتم من مشهور نیستم اینجا بیشتر نقاشی کسانی را می‌خرند که مرده اند تازه (خندید و به خودش اشاره کرد) من خیلی مدرن ام. پرسیدم: حتی یک تابلو؟ هیچ.

پس چطور زندگی می‌کنی؟ با اعانه ی دولتی؟ نه نه بد است خیلی بد آدم تحقیر می‌شود شخصیت آدم را می‌شکند. بانویی با دو دست بر موهای کوتاهش کشید همین مانده بود که ناخنش را هم بجود تمام راه از تهران تا فرانکفورت ناخن می‌جوید سر انگشت میانه‌ی دست راستش به خون افتاده بود دستش راستش را میان زمین و هوا گرفتم و به آنه گفتم: ما اگر بمانیم مجبور می‌شویم...

ماندگار یادم نیامد بانویی نگاهم کرد به فارسی پرسیدم: ماندگار چه می‌شود؟ بانویی به آنه گفت: بچه‌ها آنجا هستند نمی‌مانیم من نمی‌مانم. آنه گفت: بچه چند تا دارید؟

دو تا یک پسر یک دختر دخترم حالا پانزده سالش است.

من پرسیدم: پس چطور زندگی می‌کنی؟ بی پول؟
دستش را به شکل قلم موی نقاشی کرد و رو به دیوار بالا و پایین برد: گاهی خانه‌های مردم را نقاشی می‌کنم هنوز می‌توانم.
بانویی دستش را آرام از دستم بیرون کشید پرسید: حالا چی بی پول یا یک ماشین قراضه و چند پتو؟

گفت: یک چراغ گازی هم دارم (به دستگاه آب جوش ساز اشاره کرد) برای قهوه روزی سه تا فقط می‌خورم غذا هم یک چیزی می‌خورم توی راه غروب هم دنبال یک جایی می‌گردم که دور باشد (به بانویی نگاه کرد) به انگلیسی چی می‌شود؟

بانویی داشت ناخن اشاره ی دست چپش را می‌جوید زیر چشمی نگاهم کرد و دستش را بر چانه اش کشید و به انگلیسی گفت: دنج.

آنه گفت: یک جای دنج پیدا می‌کنم و می‌خوابم تا صبح صبح خیلی خیلی زیباست. زیبا. نه یک چیز زیبا همیشه همان طور است که بوده اما صبح فرق می‌کند هر بار یک طور دیگرسرست به یک رنگ دیگر است امروز صبح چه طور بگویم؟ همه ی هوا حجم هوا یک پارچه یخ بود یخهای قطبی قبل از اینکه شروع کنند به آب شدن نه بد شد مثل هیچ چیز نیست صبح هر بار هم همانطور است که هست نمی‌شود کشید هر قدر هم تندتر بکشم عقب می‌مانم.

گریه کردم. بانویی گفت: خیلی خوب به انگلیسی وصف کردی. به آلمانی هم حتی می‌توانم. هوا یکدست یخ بسته بود بعد یک باریکه ی سفید مثل همان یخهای قطبی سرتاسر افق را .

شانه بالا انداخت و بعد شالش را دور شانه‌هاش پیچاند و جلوش گره زد گفت: رنگ نارنجی صبح را من خیلی دوست دارم نمی‌پوشم.

بانویی گفت: غذا چی؟ همه اش که نمی‌شود سوسیس خورد یا کالباس و پنیر.
غذا مهم نیست شوهرم غذای گرم خانگی دوست داشت گفتم: نمی‌توانم. رفت حالا بایک دختر جوانتر از من زندگی می‌کند حالا راحت ترم از جایی چیزی می‌خرم و توی راه می‌خورم تا برسم به یک جای دیگر دنج (به بانویی نگاه کرد) متشکرم برای این جای دنج. قبل از خواب هم همه چیز را آماده می‌کنم.

صبح هوا... (دستی تکان داد انگار چیزی را در هوا براند) نمی‌شود گفت فرق می‌کنند اما من دلم می‌خواهد همه شان را بکشم از هر تکه زمین که هست.

گفتم: چند سال است نقاشی می‌کنی؟

داشت گره شالش را باز می‌کرد نگاهم کرد با خم ابروها رو به بالا: چند سال؟ حساب نکرده ام از بچگی می‌کشم این فصل بهار که می‌آید و گاهی تابستان که هوا کمتر ابری است می‌زنم بیرون حالا فقط صبح می‌کشم. مشهور نیستم. گفت: اما می‌کشم هر روز چند تا صبح بعد راه می‌افتم به هر طرف که دلم بخواهد اگر هوا ابری باشد چند روز می‌مانم تا باز ببینم اش وقتی که هوا ابری نیست قبل از طلوع شروع می‌کنم سبزی یک چمن سایه ی چند شاخه.

چشم‌هایش را بسته بود و با دست بر هوا می‌کشید.
بانویی به فارسی گفت: دعوتش بکنم؟ می‌تواند آن اتاق سر کند یک تخت که هست.

گفتم: خودت گفتی ما اینجا غریبیم نمی‌شناسیم اش.
آنه گفت: زبان قشنگی است.

گفتم صبح چی؟

گفت: فقط قشنگ نیست یک طوری است مثل شیشه نه مثل یخ به سفیدی و سردی یخ با رنگ هم نمی‌شود نشانش داد تا رنگ سبزی روی بوم بریزم و یک سبز قهوه ای برای درخت‌های آن طرف و به جای آن سایه ی دورتر که جنگل است سیاه کم رنگی درست کنم رنگ شان عوض می‌شود من آنجا را نگاه می‌کنم نه بوم را مثل وقتی تایپ می‌کنیم باز نمی‌شود.

بانویی گفت: ما یک تخت اضافه داریم اگر بخواهی می‌توانی امشب را اینجا سر کنی.

دستی تکان داد: نه من زیر آسمان می‌خوابم.

بانویی یک بسته شیرینی زنجفیلی آورده بود باز کرد و تعارف کرد آنه پرسید چی هست؟ از چی درست شده؟

بانویی توضیح داد آنه برداشته بود و چشم بسته حتما به مزه فکر می‌کرد گفت: خوش مزه است (بلند شده بود) من یک نمونه از کار هام دارم عکس است مال نمایشگاهم.

و رفت بیرون بانویی گفت: عجیب است همین طور آمد در زد و راحت آمد تو همه چیزش را گفت. از شوهر سابقش گفت و دعوایشان و بعد از دخترش از خانه‌اش که نزدیک هانوفر است گفت که: شنیده ام اینجا هنرمندان زندگی می‌کنند گفتم که: نه بنیاد هر به چند ماهی کسانی را از سراسر جهان دعوت می‌کند ما هم دعوت شده ایم و امروز صبح رسیده‌ایم.

در زدند، آنه بود یک پوستر بزرگ و یک کارت پستال دستش بود به بانویی داد اینجا و آنجا طرح چمن و درخت و سایه ی تپه ای به حدس می شد فهمید که چیست یا فقط رنگ بود و سایه ای از قهوای در سبز و یا ته شاخه ای معلق بر سفیدی متن افق.

گفتم: صبح پس کو؟

نشسته بود و با دسته ی فنجان خالی اش بازی می کرد گفت: بهار که می شود راه می افتم اما فقط بعضی روزها صبح می شود وقتی ابر نباشد.

گفتم: کسی هم نمی خرد.

بلند خندید: من مشهور نیستم.

بانویی پرسید: هیچ وقت کسی مزاحمت نشده رهگذری مستی؟
من چیزی ندارم.

خودت چی، زیبایی، زنی؟

شوهرم می گفت: آخرش کشته می شوی گفتم من که می میرم بگذار این طور باشد چه فایده دارد پیر بشوم و دیگر نتوانم خانه ها را رنگ بزنم؟

بلند شد گفت: باید بروم یک جای تازه پیدا کنم شاید هم رفتم همان جای دیشب جای دنجی است (به بانویی نگاه کرد) متشکرم هر وقت یه کار می برم یاد تو می افتم.

بانویی داشت تبلیغ نمایشگاهش را به دیوار سنجاق می کرد آنه گفت: این را پارسال کشیدم. حالا فقط صبح می کشم دیروز چند تا کشیدم خیلی خوب بود
مهربان بود توی آن دره آن روبرو افق مثل... مثل

بانویی گفت : مخمل

مخمل سفید اما سرد.

و دستی تکان داد: به امید دیدار.

با هم گفتیم: به امید دیدار.

زیر درخت لیل

درخت عجیبی است لیل. ساقه‌هایش همه به شکل ریشه، رشته رشته، در خاک فرو رفته اند و گاهی هم چند ریشه گره خورده مثل کنده ای یا تخته سنگی از تنه ی آن آویخته اند. برگهایش پهن و گوشت دارند و میوه اش فندق مانند اما به رنگ سرخ جگری است حتی در اولین دیدار این توهم که درخت هم ما را می‌بیند آدم را می‌لرزاند قبلا هم دیده بودم ولی تک و توک بود اما در کیش در محله عربها دو طرف دهکده سی چهل تایی لیل داشت زمین را برای لوله کشی کنده بودند و ماتا به درختها برسیم مجبور شدیم پنج شش بار از روی کانالهای عمیق بپریم.

چهار نفر بودیم من و احمد و دو محمد علی احمد تاجر است یکی از محمد علی‌ها شاعر بود و آن یکی داستان هم می‌نویسد. حالا شاعر لیل شده است.

من داستان نویسم اما این که می‌نویسم دیگر داستان نیست سفرنامه هم نیست شرح دیدار با درخت لیل است انگار که اگر لیل هم می‌نوشت که چه شد که ما را دید همین طورها می‌نوشت.

ما به دعوت احمد رفته بودیم کیش دو روز هم خریدی کردیم بیشتر خرده ریز بود: چند جفت جوراب و یکی دو شلوار لی و مثلا دو سه پیراهن و چند نوع اسباب بزرگ زنانه خریدمان هم تا ظهر روز دوم تمام شد عصر روز دوم رفتیم محله عربها کنار ساحل در انبوه پوسته‌های بازمانده از غواص‌ها چند پوسته بزرگ صدف پیدا کردیم و یکی دو تا حلزون که از یکیش وقتی به گوشمان می‌گذاشتیم صدای دریا می‌شنیدیم.

یکی از حلزونها را من هنوز دارم کنار دریا که آدم کاسه حلزون را به گوش می‌گذارد فکر می‌کند که ان عکاس صدای دریا است اما اینجا چی که می‌توان این همه دور از دریا با همچنان صدای همهمه آن را شنید؟ می‌دانم توجیهی علمی وجود دارد ولی من فکر می‌کنم پوسته خشک و سخت حلزون در این شهر دور از دریا هم غوطه ور در وهم دریایی است که خواب می‌بیند مثل شاعر که وهم لیل لیلش کرده است.

خود لیل هم همین طورهاست. سی چهل تا بیشتر نبودند. گفتم: اما به قول محمد

علی شاعر انگار که اولش هشت پایی به ساحل افتاده و ریشه دوانده و بعد هم صبح یا عصری یکی از شاخک‌هاش را دراز کرده و درختی دیگر در خاک نشانده بعد یکدفعه فکر کردم نکند لیل‌ها هم دارند ما را به خاطر می‌سپارند. ما چهار تا را که داشتیم از کنارشان رد می‌شدیم و سراغ رستورانی را می‌گرفتیم که خوراک کوسه داشت؟

جای دنجی بود با چند تخت در بیرون و سه چهار میز در خود رستوران من توانستم حتی یک پر از کباب کوسه بخورم چرب بود درست ولی فکر این که این کوسه ای که ما می‌خوردیم پایی را خورده باشد دلم را آشوب می‌کرد که باز خود به خود حرف از درخت لیل پیش آمد شاگرد رستوران گفت: بهش فکر نکنید! اولش بد نیست آدم گذشته‌ها همه یادش می‌رود اما بعد خودش دیگر ول کن آدم نیست من که نزدیک بود دیوانه بشوم.

اصفه‌ای بود دو سال بود که آمده بود کیش و پایبند شده بود محمد علی شاعر گفت: چرا داشتی دیوانه می‌شدی؟

همه اش از لیل حرف می‌زدم مثلاً داشتم جنس دست مشتری می‌دادم یاد این لیل‌ها می‌افتادم آخرش آدم اینجا شاگرد شدم.

اسمش مرتضی بود محمد علی که داستان هم می‌نویسد پا پی شد که چرا گذارش به کیش افتاده.

گفت: عشق آثار عشق.

و خندید بلند تازه فهمیدیم که وقتی سبد نان یا لیوان و یا نوشابه می‌آورده هر به چند دقیقه ای می‌خندیده. خنده ای با خود و در خود محمد علی باز پیله کرد:

پس اینجا عاشق شدی عاشق یکی از همین مسافرها که به قصد خرید می‌آیند؟ گفت: ای آقا دختر خاله مان بود اسم ما روش بود چی می‌گویند؟ با هم بزرگ

شده بودیم اما از جبهه که برگشتیم دیدیم داده اندش به یکی دیگر ما هم آمدیم اینجا که مثلاً از آنجاها که با هم رفته بودیم یا کسانی که دیده بودیم دور باشیم.

باز خندید همان طور با خود و در خود.

چند مشتری که آمدند سر وقت آنها رفت و ما دیگر همه اش از لیل حرف زدیم.

هر کس به چیزی تشبیهش می‌کرد مرتضی که سر میز ما برگشت گفت: من که عرض کردم آدم را سحر می‌کند نمی‌گذارد به چیز دیگری فکر کند.

باز خندید نوعی جنون یا سرخوشی آدمی مشنگ در خنده اش بود. احمد گمانم چیزی گفت شبیه اینکه: دختر خاله حالا...؟ یا حالا که دیگر...؟ که مرتضی

گفت: شیمیایی شده بودیم آقا. این درخت خیلی اولش به ما خدمت کرد. راستش پسر خاله صادقمان برادر دختره ما را آورد اینجا می‌گفت: لیل معجزه می‌کند زیرش که چند روز صبح زود بشینی یادت می‌رود ما هم آمدیم خوب یادمان رفت از بس چیزهای دیگر یادمان می‌آمد. حالا الحمدالله بهتریم ما جانباز چهل در صدیم آقا.

بیرون که آمدیم دیدیم دو تخت جلو رستوران در سایه یک درخت لیل است. بزرگترین درخت جزیره بود چنان بزرگ که رستوران را زیر شاخه‌هاش ساخته بودند و حالا ریشه‌های معلقش مثل تریشه‌های دست یا پای ترکش خورده بر بام رستوران آویخته بود.

غروب بود و خورشید عظیم و سرخ بر سطح بی تلاطم دریا نشسته بود شب باران بارید و ما در همان اتاق هتل ماندیم و هر کس از عشق‌هاش گفت. تجربه‌های دور و یا بهتر زخمهای ناسوری که حالا دیگر زیر پوست بودند و چرک و خونی نداشتند اما اگر به جایی می‌گرفتند داد آدم را در می‌آوردند.

فرداش من صبح زود تنها بیرون آمدم یادداشتی گذاشته بودم که می‌روم قدم بزنم با تاکسی تا نزدیک یکی از کانالها رفتم هوا ابری بود و لطافت هوا را می‌شد به دست حتی لمس کرد. رستوران بسته بود. بقیه لیل‌ها پشت خانه‌های ده بود فکر می‌کردم که اگر با دختر خاله اش هم ازدواج کرده بود باز بهتر بود می‌آمد و زیر یکی از این درخت‌ها می‌نشست.

زیر یکی از درختها نشستم به غیر از مجموعه ی ریشه‌هایی که در خاک داشت یکی دو ریشه هم گره در گره مثل کنده زانو یا دست مشتش کرده ای که زیر چانه بگذاریم در هوا معلق بود.

این را می‌نویسم می‌دانم که میوه لیل چرا سرخ جگری است برای همین هم می‌نویسم تا اگر کسی گرفتار رفته‌هاست پیش از آنکه زخم به چرک بنشیند خودش را پیش از طلوع یا غروب به سایه لیلی برساند.

محمد علی فکر می‌کنم زیاد ماند که حالا فقط لیل می‌بیند و لیل می‌نویسد.

زیر درخت لیل مربع نشستم و گذاشتم هوا کم کم ریه‌هام را پر کند هوای زیر درخت سنگین بود نه از مه یا شرجی و یا حتی کربی که درختها از غروب تا طلوع آفتاب پس می‌دهند بلکه از همه قصه‌هایی که از قرن‌ها پیش معلق زیر درخت مانده بود.

زنی بود که می‌خواست صورت و دو دست غوطه ور در آب مردش را فراموش

کند فریادش مثل صدای دور دریا معلق زیر درخت مانده بود غواصی را دیدم که آمده بود تا درخت کمکش کند که یادش برود بالاخره مرواریدی به بزرگی شست خودش از میان گوشت صدف درآورد و با اولین لنج تا بوشهر رفت و از خور تا در خانه مختار دويد که این هم شیربهای دخترتان ناخدایی که سرپیری عاشق کنیزی سیاه شده بود و از شرم دامادهاش دست به دامن درخت شده بود که صدای خلخالهاش نمی‌گذارند بخوابم. صدای زنی را شنیدم که زیر همین لیل گفته بود: دخیلتم لیل این دفعه آدمم جهیزیه ی دختر دومم بدری را بخرم اما چه کنم که این بار دلم پیش نوه عمو است که حالا فقط صدایش را از تلفن می‌شنوم؟ دختری هم می‌خواست که لیل کمکش کند تا یاد صوت پدرش را که در قاب کفن دیده بود از ذهنش پاک کند که شوهرش گفته بود: من دیگر خسته شدم از بس گریه می‌کنی زنی هم بود که خواهر خوانده اش هر شب به خوابش می‌آمد: مگر نگفتی که مردها صفت ندارند؟ جانبازی بود که ناله دوست زخمیش نمی‌گذاشت بخوابد پزشکیاری بود که تخصصش زدن آمپول هوا بود یا الکل.

سنگین بود گفتم: لیل رحم کن! من نمی‌توانم این‌ها را نمی‌شود نوشت.

نرمه بادی وزید و هوا را جابه جا کرد باز هم دیدم پرده در پرده که تا بارم را سبک کنم یکی یکی گفتم: به یاد می‌آوردم و می‌گفتم: یادم نیست حالا دیگر سبک شده ام آدم‌ها را باید بخشید حتی آن که از پس هر پنج شش شلاق تکه آینه ای شکسته را به دامن پیراهنش پاک می‌کرد بعد هم خم می‌شد جلو دهان قربانی می‌گرفت که ببیند هنوز نفس می‌کشد یا نه.

حالا من دیگر به صلح با جهان رسیده ام همه ی گوشه و کنار یادهام را زشت و زیبا یا تلخ و شیرین با لیل‌های کوچک و بزرگ آراسته‌ام. حالا در سه کنج اتاق نشیمنی با آن همه مهمان یک درخت لیل زینتی هست با همین لیل بود که از گذشته‌ام گفتم. فرداش از تلفن صدای دور دریا را شنیدم. یک ساعتی فقط صدای دریا می‌آمد شبش لیل در اتاقم بود خفته بر نیم تختی یادم هست که صبح که بیدار شدم نبودش اما دست و بازوم بوی صمغ لیل گرفته بود حالا گاهی روزها هم به یادم می‌آید سنگین است با بار همه ی آن رفته‌ها قصه ی همه ی مسافرانی که پیش از طلوع و یا غروب زیرش نشسته اند گاهی هم دست دور گردنم پیچاند و به قعر آبم کشاند خفه ام می‌کند می‌دانم با اینهمه سبک شده ام بخشیده ام. شما هم اگر بخواهید می‌توانید ببخشیدم. آدم زمین نیست که بتواند بار همه این تلخی‌ها را به دوش بکشد.

حالا بار همه تلخیهای من زیر یکی از آن لیل‌های کیش است. دیگر خودش می‌داند می‌تواند بر هر کس که بخواهد سایه بیندازد. ساعتها به قصه‌ی هر کس که بخواهد گوش بدهد یا حتی درخت زینتی خوابش بشود سر بر بالینش به خواب رود.

وقتی بلند شدم دیدم که مرتضی همان روبرو بر پشته خاک کانال نشسته است. من هم خندیدم وقتی بغلش کردم گفت: دیدید آقا من چه می‌کشیدم؟ نپرسیدم تا باز بار دوشش نشود. صدای دوست زخمی که جلو سنگر افتاده باشد اگر مدام به یاد آدم بیاید طعم طلوع را حتی تلخ می‌کند. گفتم: شرمنده ام مرتضی. گفت: دشمنان شرمنده باشد. و هر دو خندیدیم.

تا جلو رستوران همپاش رفتم. همه اش از صاحب رستوران برآیم گفت. از زنهایی که در همین محل داشت و یکی دو تای دیگر که توی این یا آن بندر من هم گفتم که فردا می‌رویم. گفت: از من می‌شنوید بر نگردید. درست نیست که آدم همه گذشته اش فقط لیل باشد.

در رستوران را که باز می‌کرد گفت: ما قانع شده ایم آقا به همین گوشه به هر مسافری که تا اینجا بیاید از ماهی گرفته تا لاک پشت و کوسه کبابی می‌دهیم هر کس باید همان کاری را بکند که سهمش شده است. بیشترش بار آدم زیاد می‌شود.

با نوک جارو از هر گوشه ای خرده‌های خس و خاک را جمع می‌کرد تعارف کرد که با هم یک پیاله چای بخوریم. به سقف رستوران اشاره کردم و گفتم: آن بالاست مگر خودت نگفتی نباید زیاد پابندش شد؟

خندید. آزاد و رها مثل کودکی که بی هیچ بار خاطری می‌خندد. وقتی رسیدم دوستان داشتند صبحانه می‌خوردند. محمد علی گفت: کاش مرا هم بیدار کرده بودی.

در جوابش فقط خندیدم بعد از صبحانه آنها رفتند احمد به دیدن بازار تازه ای می‌رفت که می‌گفت: تقلیدی است از معماری هخامنشی‌ها. قرار شد ساعت یک رستوران میر مهنا همدیگر را ببینیم. هر دو محمد علی داشتند می‌رفتند طرف بازار عربها. ظهر سر قرار محمد علی‌ها نیامدند. شب فقط محمد علی که داستان

هم می‌نویسد پیداش شد گفت: گمش کردم.
احمد گفت: اینجا اگر کسی هم بخواد نمی‌تواند گم بشود.
شام را ساندویچی خوردیم و یکی هم برای محمد علی گرفتیم. چند ساعتی کنار دریا قدم زدیم و صدف جمع کردیم یا ستاره دریایی. ساعت یک بعد از نصف شب بود که رسیدیم به هتل کلید را محمد علی گرفته بود وقتی چراغ اتاق را روشن کردیم دیدیم خواب است. ساکش را هم بسته بود و بلیط و شناسنامه اش را هم روی ساکش گذاشته بود. بلیطش را عوض کرده بود روی میز هم یادداشتی گذاشته بود که من چند روز دیگر بر می‌گردم شما بروید.

بی سر و صدا ساکها مان را بستیم و خوابیدیم.
شب خواب دیدم که حالا لیل آمده تا قصه خودش را بگوید. وقتی خواست همان‌ها را بگوید که برایش گفته بودم از خواب پریدم دیدم محمد علی بر لبه تختش نشسته و نگاهم می‌کند. گفتم: چی شده؟
خندید همان طور که مرتضی می‌خندید. با خود و در خود گفت: خوبی زندگی بیشتر در این است که یک مرگی هم در انتهایش هست.
گفتم: اگر هم آدم بخواد می‌تواند از هر جا قطعش کند.
گفت: من زندگی را دوست دارم حتی اگر الزایمر بگیرم و زندگی گیاهی پیدا کنم.
باز خندید.

گفت: تهران می‌بینمت.
گفت: وقتی رسیدی زنگ بزن.
گفت: چی؟

و باز خندید بعد هم دراز کشید صبح نبودش.
محمد علی بالاخره برگشت یک هفته بعد هم به دیدنش رفتم داشت روی شعری کار می‌کرد می‌گفت: بعضی کلمات تازگیها یادم می‌رود آن وقت باد از دور و بر آن‌ها چیزهایی را به یاد بیاورم تا یادم بیاید.
از میان صفحاتی که جلوش بود چند صفحه را جدا کرد گفت: فرض کن کی فقط یک کلمه یادش مانده باشد؟

مربع نشست و چند بندش را برایم خواند فقط صوت بود ترکیبی از حروف لیل و یا خود لیل یا لیل لیلی (leili) لیل که گاهی فعل می‌شدند و گاهی جای فاعل می‌نشستند و حتی حروف اضافه یا ربط.
گفت: می‌فهمی که من حق ندارم بار آدم‌ها را دوباره بگذارم روی دوششان.

و من فکر می‌کنم گاهی می‌نویسیم تا فراموش کنیم که در ماست مثل همین لیل که مربع نشسته بود و یادش نبود که سی چهل لیلی هم جایی دیده است.

✓

شب شک

هر سه نفر شک ندارند که:

درست سر ساعت پنج یا پنج و نیم و یا شش و سه دقیقه و دو ثانیه وقتی آقای صلواتی در را باز کرد از دیدن آن عنق منکسر و ریش نتراشیده و موهای شانه نکرده اش چرت هر سه تاشان پاره شد اما وقتی یکی گفت:

-چطوری مرد؟

به همین مختصر اکتفا نکردند و سر گذاشتند توی خانه و یگراست رفتند اتاق دست راستی.

اما پس از آن شب با همه جر و بحث‌ها هیچ کدام حاضر نشدند مرد و مردانه بگویند: من بودم که احوال آقای صلواتی را پرسیدم آقای استجاری می‌گوید: رفقا از بس مست بودند نفهمیدند که آقای صلواتی حتی سرش را هم تکان نداد. وقتی یکی از آنها چراغ را روشن کرد فقط آقای جمالی متوجه شده بود که کتابهای که سالها بود نو نوار و با آن جلدهای چرمی و زرکوبی شده شان توی قفسه‌ها جا خوش کرده بودند روی زمین پخش و پلا شده اند.

بدون شک روی زمین ولو شدند و یکی گفت: صلواتی جون یک صلوات بفرست و زود بساط را جور کن که خیلی پکریم.

بعدها ثابت شد که این جمله را حتما آقای فکرت گفته است و آقای فکرت هم

حرفی ندارد ولی دو تا پایش را توی یک کفش می‌کند که: این یکی را قبول اما این دلیل نمی‌شود که من چراغ را روشن کرده باشم و یا من از صلواتی پرسیده باشم که چه طوری مرد؟

آقای استجاری می‌گوید: تو قبول کن که گفتی: چه طوری مرد؟ من هم به گردن می‌گیرم که چراغ را روشن کرده ام.

با همه اینها هر سه می‌گویند: آقای صلواتی که آمد توی اتاق اول دست برد گره کراواتش را که شل شده بود درست کرد و بعد زل زد به ما: تو خونه هیچی نیست فقط... فقط یه نون و پنیری هست اون ام مال ظهره که تا حالا مونده.

آقای استجاری گفته بود: جون بکن مرد! بعد هم بدو سر خیابون سوارات را جور کن اما چشمات را باز کن زغال جرقه ای بت قالب نکنن که مٹ اون شب... و وقتی آقای صلواتی رنگ به رنگ شده بود و من من کرده بود که: آخه من... آقای استجاری از توی کیفش وافور را کشیده بود بیرون: یا الله جون بکن تو متاع را بخر بیار باقیش با من.

اینک چه طور شد که آقای صلواتی رفت و از گوشه تاقچه اتاق یک مثقال یا یک مثقال و نیم یا دو مثقال خشک تر تریاک آورد دیگر اختلاف خیلی می‌شود آقای جمالی حاضر است هفت قدم رو به قبله برود و به هفت قرآن قسم بخورد که: آقای صلواتی همان وقت رفت و بسته کاغذ را آورد و انداخت جلو من و گفت: من همین را دارم یک شاهی هم پول ندارم هر خاکی می‌خواهید به سرتان بریزید.

آقای فکرت می‌گوید: با همه این قسمها آقای صلواتی از آن آدمها نبود که این طور رک و راست توی روی رفقای چندین و چند ساله اش بایستد بلکه اول مثل معمول من من کرد و بعد دست کشید به چانه اش و گفت: من یک خرده خریده ام که...

و استجاری داد زد که: یا الله جون بکن. و بعد از این یا الله جون بکن بود که آقای صلواتی رفت و بسته را آورد.

ولی آقای استجاری دو به شک است که آیا آن شب دو بار گفته است یا الله جون بکن یا سه بار با این همه هر سه نفر شک ندارند که آن شب هیچ کدام دو به شک نشدند که چرا آقای صلواتی پس از آوردن متاع چراغ خوراک پزی را روشن می‌کند کتری را رویش می‌گذارد و می‌رود بیرون و چند دقیقه با زغال و نان و تخم مرغ و روغن باز می‌گردد و باز بدون شک نیمرو را درست می‌کند و

ز غالها را روشن می‌کند.

تا اینجا را همه موافقتند اما این می‌ماند که در تمام مدتی که آقای صلواتی داشته بساط دود و دم را علم می‌کرده است آیا آنها چه بحثی را به میان کشیده بودند که حتی یکی بلند نمی‌شود تا چراغ خوراک پزی را که دود می‌کرده است پایین بکشد؟ اما هر سه می‌گویند: وقتی آقای صلواتی با منقلش آمد توی اتاق با دمغی گفت: چراغ... چراغ!

و کتری را برداشت و چراغ را پایین کشید و پنجره را که رو به کوچه بود باز کرد و نشست کنار چراغ و تخم مرغها را که هیچ کس نمی‌داند چند تا بوده است شکست و ریخت توی یک بشقاب مسی و گذاشت روی چراغ. آقای استجاری می‌گوید: من بودم که پنجره را بستم.

اما باز جمالی حاضر است هفت قدم رو به قبله برود و به هفت قرآن قسم بخورد که: الله و بالله که پنجره را محکم نبستی صلواتی باز رفت و پنجره را بست نان و تخم مرغ را آورد و وقتی دید که ما دوباره اتاق را آن جور پر از دود کرده ایم رفت و لای یکی از پنجره‌ها را باز کرد و کتری را روی چراغ گذاشت.

تا اینجا قضیه آن شب را می‌شود یک جوری راست و ریس کرد اما باز می‌ماند بقیه قضایا و به خصوص اینکه چه طور شد که آقای صلواتی که داشت آن طور تند تند تکه‌های بزرگ نان و نیمرو را می‌بلعید یک دفعه گفت: راستی آدم چه طور می‌تونه دو مثقال تریاک رو یکدفعه بخوره و اصلا مزه تلخیش را نفهمه؟

تنها شنیدن همین عبارت کافی است که طوفانی از بگو مگو در میان این یاران جان در یک قالب برپا کند هر کدام به تنهایی می‌توانند پنج جمله بگویند و مرا قانع کنند که عینا جمله آقای صلواتی است و به خصوص هر سه متفق القولند که آقای صلواتی حتی اسم تریاک را به زبان نیاورده بلکه با اشاره به تریاکی که روی حقه وافور چسبانده شده بود و با گفتن از این یا از این متاع و شاید چیز حرفش را زده است.

آقای استجاری می‌گوید: وقتی یکی از پنج جمله ای را که حتم دارم آقای صلواتی گفته است با هزار تته پته گفت من که پشت بساط نشسته بودم گفتم: آخه احمق جون چرا آدم بخوره؟ پس بش این همه نشسته و فکر کرده تا این اختراع را بکنه واسه چی بوده؟ مگه واسه این نبوده که بدون آنکه تلخی این متاع را حس کنه کلیش را نفله کنه و ککش هم نگزه؟

برای من مسلم است که اگر آقای استجاری صد بار هم این جمله را تکرار کند آقای فکرت و آقای جمالی سرهاشان را به نشانه تصدیق پایین می‌اندازند و به گلهای قالی یا برچسب شیشه‌های مشروب خیره می‌شوند اما وقتی استجاری نباشد آقای فکرت می‌گوید: استجاری چهار بار گفت احمق جون. و آقای جمالی می‌گوید: الله و بالله پنج بار.

آقای فکرت می‌گوید من یک بست به آقای صلواتی تعارف کردم نه اینکه زیاد آمده باشد اما دیدم خیلی پکر است و او مثل همیشه شانه‌هایش را بالا انداخت و فقط دست برد و یک چای خوشرنج برای من ریخت و قندان را تکان داد تا آبباتهایش رو بیابد.

آقای جمالی می‌گوید: من گفتم: صلوات جون ما که عملی نیستیم یعنی این بست را که کشیدیم خب دیگه... میره تا یه بست دیگه... او هم نیش باز کرد. استجاری عقیده دارد که: خندید و دست کشید به چانه نتراشیده اش و گره کراواتش را محکم کرد. فکرت حتم دارد که لب ورچید و دم‌تر شد.

اما هر سه با هم حاضرند بیست و یک قدم رو به قبله بروند و بیست یک بار به قرآن قسم بخورند که همان وقت بود که بلند شد و رفت بیرون و در را پشت سرش بست و باز هر سه شک ندارند که درست ربع ساعت بود که صداهایی از بیرون شنیده شد.

جمالی می‌گوید: الله و بالله صدا صدای خرخر گلوی آدم نبود. فکرت می‌تواند با مشتش هفت بار روی میز بزند و هفت بار داد بکشد که: خیر حتما صدا صدای خرخر گلوی آدم بود که توی طناب خفت افتاده باشد من حتی صدای افتادن صندلی یا شاید کرسی را...

و استجاری حاضر است هر هفت بار توی حرفش بدود که: به شرافتم قسم صدای دو تا گربه بود که روی پشت بام خره می‌کشیدند از همان اول شب صداشان می‌آمد حتی وقتی آقای صلواتی توی حیاط داشت باد زغالها را می‌زد دو سه بار صدایش را شنیدم که می‌گفت: پیشت صاحب مرده‌ها و دست آخر که پر رویی کردند بادبزن یا یک چیز دیگر رابه طرفشان پرت کرد.

این دیگر مسلم است که هر سه متوحش می‌شوند و آقای استجاری به آقای جمالی می‌گوید: یالله جون بکن در را باز کن. نکند یک بلایی سر خودش آورده باشد.

آقای جمالی تکان نمی‌خورد و آقای فکرت درست سه یا چهار بار می‌گوید: توی بد هچلی افتادیم.

از اینجا دیگر همه حرفها ضد و نقیض می‌شود گاهی هر سه نفر می‌خواهند به من بقبولانند که بدون شک یکی از آن دو نفر بود که گفته است: از پنجره در بریم.

و من هر شش بار حاضرم از تعجب شاخ در بیاورم که: از پنجره؟ و گاهی همه حاضرند مسوولیت این چند جمله را به تنهایی به عهده بگیرند: شاید هنوز تموم نکرده بریم بلکه بتونیم یه کاری واسش بکنیم. تازه وقتی فکر کردم که تنها راه حل این است که تک تک آنها را گیر بیاورم و ته و توی قضیه را در بیاورم.

آقای جمالی گفت: آخه من و آقای صلواتی پنج ساله دوستیم و دست کم صد بار با هم از همون پنجره زنهای توی کوچه را دید زده ایم چطور ممکنه که من بگویم بهتره از پنجره در بریم؟

آقای فکرت هر دو دستش را مثل دو بال کرکس توی هوا تکان داد و داد زد: من اگر چشمهام را ببندم می‌توانم بگویم پنجره چند تا میله داره و حتی فاصله میله‌ها از هم چند سانتی متره.

پس می‌ماند آقای استجاری و او همیشه می‌گوید و حاضر است سند محضری بدهد که: اگر چهار سال دوستی با آقای صلواتی را ندیده بگیریم لااقل همه این را قبول دارند که آن شب من پنجره را بستم حالا محکم نبستم یادم نیست اما آخر حتما این چشمهای کور شده ام دیدند که پنجره میله دارد و حتی یک گربه ترکه و ریقونه نمی‌تواند از لابه لاشان رد بشود.

یک شب که از دهان من پرید: نکنه شما هر سه نفر با هم گفته باشید: از پنجره در بریم بهتره؟

جمالی بلند شد تا قدم اول را رو به قبله بردارد و فکرت دستش رفت که میز کافه را با مشتش بشکند و استجاری باز شرافت و وجدانش را از لای دفترچه بغلیش بیرون کشید و من ناچار شدم که حرفم را پس بگیرم.

شک نیست که هر سه ناچار بوده اند که لباسهایشان را بپوشند و گره کراواتهایشان را محکم کنند و کفشهایشان را... ولی در به یاد آوردن همین کارهای ساده هر کدام در غیاب آن دو نفر دیگر می‌گوید: فکرت دکمه‌های شلوارش را توی کوچه می‌بست.

جمالی کمر بندش را توی تاکسی.
استجاری آقای استجاری یادش رفت و افورش را توی کیفش بگذارد دستش بود
توی کوچه باور کن.

بازین مسلم است که آقای صلواتی خودش را در راهرو حلق آویز نکرده بود
پس می ماند آشپزخانه و اتاق روبرو که چراغهایش روشن بوده است آقای
فکرت یک روز تلفن کرد که: داداش من به چشم خودم نعش حلق آویز شده
آقای صلواتی را از پشت شیشه تار اون اتاق دیدم اما به وی خودم نیاوردم مبادا
جمالی زهره ترک بشه.

و وقتی همان وقت به آقای جمالی تلفن کردم که: بابا ای والله!
کفرش در آمد و نزدیک بود از داد و بیدادش پرده گوش بنده را پاره کند: غلط
می کنه این فکرت اصلا چشمش چیه که چیه همیشه یکی را دو تا می بینه تازه
از کجا سایه پرده نبوده هان؟

برای من مسلم است که آقای استجاری آن شب به آشپزخانه ظنین بوده است اما
وقتی فهمید که میان فکرت و جمالی را شکر آب کرده ام دیگر حاضر نشد
توضیح بیشتری بدهد.

راستی نکنه که آقای صلواتی کلک زده باشد؟ اما هر کس جرات کند این عقیده
را در حضور یکی از آنها و یا اگر خیلی پردل باشد رو به روی هر سه نفرشان
به زبان بیاورد حتما ناچار می شود پول میز بلکه تمام ظروف شکسته شده را
بپردازد پس آقای صلواتی در آن نصف شبی طناب از کجا گیر آورده است؟ و
چرا برای خود کشتی دو و حتی سه وسیله جور کرده بوده است؟ و اگر قبول
کنیم که: ممکن است یعنی احتمال دارد که آقای صلواتی خودش را با برق کشته
باشد.

مگر نمی بایست بر اثر چسبیدن دست آقای صلواتی به سیم لخت برق هر سه نفر
لرزش نور چراغ برق را احساس کنند؟

آقای استجاری می گوید: به شرافتم قسم علت فرار ما از اون مخمصه فقط و فقط
برای آبرومون بود اگه نه که آقای صلواتی را که همه مون دوست داشتیم اما
وقتی این فکر توی کله مون تخم گذاشت که نکنه خودشو نفله کرده باشه پاک
کلافه شدیم نمی دونستیم فردا به مردم محل کلاتتری محل دادگستری محل و هزار
چیز محلی دیگه چه جواب بدهیم تازه وقتی یکی مرده باشه و به سیم برق (من
از اینجا فهمیدم که او شک ندارد که آقای صلواتی خودش را با برق آشپزخانه

کشته است) خشک شده باشد آدم چه طور می‌تونه دوستش بداره و به او بگوید: احمق جون.

و من با وجود آنکه حتم ندارم که این اصطلاح تازه تخم گذاشتن فکر توی کله کسی را آقای استجاری گفته باشد ولی فکر می‌کنم شاید هنوز آقای صلواتی زنده باشد برای اینکه از آن شب تا حالا دارم قضیه آن شب را سر هم بندی می‌کنم درست هفت بار او را دم دکان کله پزی اول خیابان حکیم قآنی دیده ام که با وسواس عجیبی به مجسمه کوچک آن فرشته چوبی نگاه می‌کند که هر دو بالش شکسته‌است ولی هرگز جرات نکرده ام که دست روی شانه اش بگذارم و بگویم: چطوری مرد؟

و هر بار چشمهایم را مالانده ام که نکند این آدم آقای صلواتی خودمان نباشد و هر بیست و یک بار که به دوستان تلفن کرده ام که یک جوری قضیه را بهشان حالی کنم تا صدای طرف بلند شده است که: حتما خودش را توی اون اطاق روبرو حلق آویز کرده بود.

من چه می‌دونم اما حالا که رفقا اصرار دارند پس حتما تو آشپزخونه... با برق با برق خودشو نفله کرد. باز دو به شک شده ام.

تازه اگر آقای صلواتی می‌خواسته است خودش را با تریاک یا طناب و یا برق بکشد چرا در خانه اش را به روی این سه تا لندهور باز کرده است تا آن پیسی را به سرش بیاورند؟ مگر آن دفعه یادش رفته بود که نصف شبی یک نشمه آوردند و صبح زدند به چاک؟ و صلواتی که صورتش مثل شاتوت سرخ شده بود آمد پیش من که: بی غیرتها کیف نشمه را زدند و صبح زود در رفتند و من مجبور شدم از بقال سر محل قرض کنم تا جیغ و ویغ ضعیفه را بخوابانم. و بی غیرتها می‌خندیدند.

که: افتاده بود رو دست و پای نشمه.

آبروم را نریز.

حالا این پول را که تو خانه هست بگیر این ساعت را هم بردار بعد که می‌بینمت از خجالتت در میام.

نکند همه اینها بازی بوده؟ و آقای صلواتی می‌خواسته است رفقاییش را آن چنان بترساند که تا یک ماه از سر حل جدول روزنامه‌های عصر بگذرند تا مبادا در ستون تسلیت‌ها و مرگهای نا بهنگام و یا خبرهای داغ قتل و خودکشی عاشقی و

فاسقی چشماشن به عکس حلق آویز شده یا جسد جزغاله شده او نیفتد و تا یک سال تمام نگاهاشان را از تمام آگهی های فوت که به در و دیوار شهر می‌چسبانند.

بزدند تا مبادا زیر یکی از این هوالباقی‌ها بخوانند.

به مناسبت سومین روز... هفتمین روز... سالروز درگذشت مرحوم میرزا محمد حسین صلواتی ولد مرحوم حاج حسین محمد صلواتی مجلس ترحیمی در... اما هیچ یک از ما چهار نفر (هر چند من هرگز جرات نکرده ام عقیده آنها را پیرسم) نمی‌تواند قبول کند که آقای صلواتی که ما می‌شناختیم بتواند برای گرفتن نقشه اش دست بالا دو هفته تمام کتابهای عزیزش را آن طور روی زمین پخش و پلا کند و دست کم پنج روز تمام از دو تیغه کردن ریشش دست بردارد و آن جور خودش را به پیسی بیندازد که مجبور شود کراوات نزند عینک نمره به چشمش بگذارد سیگار بکشد و در تمام طول زمستان و تابستان ی‌خه پالتو و حتی کتش را تا زیر گوشش بالا بکشد و تا آخر عمر بار آن سبیل چذماقی را روی لبهایش تحمل کند.

✓

ملخ

ساعت هفت صبح بود که راه افتادیم بارها را که فقط سه تا ساک بود گذاشتیم توی خرچین یکی از خررها و دنبال جاده را گرفتیم. آنها سه نفر بودند یکی که خررها را می‌برد به ایشوم دو تای دیگر با هم برادر

بودند و مثل ما بارهایشان را گذاشته بودند روی یک خر برادر بزرگتر چشم سبز و خنده رو بود آن یکی جوان و بلندقد. با چهره ای که مثل صخره سخت و گوشه دار بود تازه توی چشمهای نیم بسته و زیر پوست سوخته شده اش یک چیز وول می خورد که آدم مورمورش می شد و می رفت توی نخ اینکه ساعتش را بگذارد توی جیبش و پولهایش را یک جایی گم وگور کند.

هر سه تاشان کلاه های دو گوشه سرشان بود و یکی یک چوب داشتند که می گذاشتند پشت گردنهایشان و مثل وقتی که می خواهند چوب بازی کنند مچ دستهایشان را روی چوبها انداخته بودند.

راه افتادیم آنها پشت سر چهار تا خر بودند و ما به دنبالشان لا به لای یک پرده خاک این طرف آب باریکه یک چشمه بود و یک بیشه کبوده و دست راست تپه های پوشیده از بوته های یوشن و گون وقتی پیچیدیم پرده های خاک غلیظ تر شد و محمد راه افتاد میان از میان خرها و رفت جلو و از همان جابود که برادر بزرگتر شروع کرد: کی گفت اصفهانو ول کنین بیاین بیابون خاک بخورین؟

من گفتم: می خواسیم ببینیم شما تو این بیابونا چی طور زندگی می کنین. خندید بلند خندید چوبش را از پشت گردنش برداشت و خرها را هونج کرد. زندگی ترک دسته خره که بیاین ببینین. ترک که آدم نیس همه ش راه برو همه ش جون بکن.

راست می گفت. از بلندی قامتهاش می شد فهمید که راهها چه قدر طولانی ست و سیاهی کوهها چه قدر دور از هم ایستاده اند. چپقش را روشن کرد و شروع کرد به ترکی حرف زدن با کاظم که خرها را می راند.

برادر کوچکتر حرف نمی زد اما گاه گذاری موج خنده توی صورتش رها می شد و همان جا میان تخته سنگهای قالب صورتش رسوب می کرد کلاه دو گوشیش نو نوار بود ولی سرشانه های کتش پاره شده بود و اپل کت زده بود بیرون بدنش نرمش عجیبی داشت مثل بازیگرانی راه می رفت که توی چوب بازی می خواهند حریق را غافلگیر کنند و چوب را روی مچ پایش بچسباند روی انگشتهای پایش بلند می شد و چوب را پشت گردن ستبر و سیاه شده اش تکیان می داد.

محمد جلوتر می رفت همیشه همین طور بود اول جلو می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد وسطهای راه که از نفس می افتد کم کم می کشید عقب آن وقت

نوبت ما بود که بایستیم تا برسد یا فقط لنداندش را بشنویم که: دیوونه‌ها مگه سر می‌برین؟ یه کم آهسته برین آخه چند تا که با هم یه جا می‌رن باهاس تا آخر کار با هم باشن.

اسم برادر بزرگتر علی جون بود و آن یکی که خرها را می‌برد به ایشوم کاظم اما اسم برادر کوچکتر را حتی مش کاظم یادش رفته بود می‌گفت: نمی‌دونم شاید سهراب باشد شایدم لهراسب.

باورشان نمی‌شد که ما بتوانیم آن همه راه را تاب بیاوریم علی جون گفت: خیلی راهه عاجز می‌شین.

من گفتم: ما خیلی راه رفته ایم این راه واسه مون چیزی نیس.

باز خندید و شروع کرد به ترکی حرف زدن و محمد که جلو خرها می‌رفت پا سست کرد وقتی خرها رسیدند دستش را گرفت دم بینیش و گفت: ما همه ش کوه می‌ریم هر روز جمعه تمام کوههای دور و بر اصفهان رفته ایم این لقمه پیش اونا چیزی نیس.

غرورش جریحه دار شده بود و من ترسیدم که نکند با همه این باد و بروت‌ها زه بزنیم و شروع کردم با صادق حرف زدن هر حرفی که دم زبانم سبز شد بعد کشید به بحث و تپه‌ها به هم نزدیکتر شد.

به سرچشمه آب که رسیدیم علی جون گفت: خیلی آب بخورین تا دوتا فرسخ دیگه آب نیس.

خودش روی زمین دراز کشید و آب خورد و آن دو تای دیگه هم محمد در فلاسک را که روی دوشش بود باز کرد و من و صادق با مشت‌هایمان آب خوردیم وقتی راه افتادیم باز به ترکی حرف زدند و خندیدند.

تپه‌های کنار راه پر از بوته‌های سبز یوشن بود و راه میان تپه‌ها و بوته‌ها گم می‌شد چند تا کوه در افق دوردست سیاهی می‌زد و ما هم باید می‌رفتیم پشت آن کوه‌ها آفتاب توی آسمان آبی بیداد می‌کرد.

چند تپه دیگه را که پشت سر گذاشتیم محمد از خرها و سه‌ترک عقب افتاد و آنها یک تپه جلو افتادند و من دیدم که داریم زه می‌زنیم آن وقت الکی به حرف افتادم وقتی رسیدیم به ترک‌ها علی جون سوار یکی از خرها بود و داشت چی‌چش را دود می‌کرد.

توی چشم‌های سبزش خنده موج می‌زد و خوب می‌شد فهمید که دارد دنبال نخ خاطراتش را می‌گیرد سر تپه روبه رو که رسیدیم باز از سر گرفت: شهر و ول

کردین اومدین بیابون چی ببینین؟ اومدین آفتاب بخورین خاک بخورین؟
تا آن تپه دو فرسخ راه بود با آن همه سرازیری و سربالایی دانه‌های درشت
عرق روی پیشانی و دور کلاه محمد برق می‌زد صادق نقاب کلاهش را کشیده
بود روی پیشانی و لبهای من خشک شده بود من گفتم: ما اون قدرها هم
نازک نارنجی نیستیم.

و یادم آمد آن پیاده روی هشت فرسخی که شرط بستیم و بردیم و پای من تا یک
ماه بعد پر از تاول بود صادق گفت: شما رو خر نشستین قبول ندیس باس بیاین
پایین با هم راه بریم تا ببینیم کی خسته می‌شه.

و خندید علی جون هم خندید و به تپه‌ها و راه و به سیاهی کوههای دور دست
نگاه کرد: این ساعتو چند خریدی؟

تازه علی جون چشمش افتاده بود به ساعت پت و پهن محمد که روی مچ
سوخته اش برق می‌زد محمد رفت تو فکر: صد تومن صد و ده تومن.

من نگاه کردم به تپه‌ها و آهسته زمزمه کردم محمد گوشی دستش آمد: اما حالا
کهنه شده یه بیس سی تومنی می‌ارزه.

و صادق به حرف افتاد.

نگرانی زیادی هم نداشتیم برای اینکه وقتی کافه چی توی ده اینها را پیدا کرد
که می‌آمدند به ایشوم یک ربع ساعتی با آنها ترکی حرف زد و حتما گفته بود که
اینها می‌روند سر انوشیروان پسر امیر فرج خراب شوند و ترکها حتما فهمیده
بودند که ما بی گذار به آب نزده ایم.

به صادق گفتم: طوری نیست کاری نمی‌تونن بکنن ما سه تاییم اونا سه تا و ته
دلم شور زد.

- چی با این چوباشون؟ تاه اگه خرامونو بردن کی می‌تونه پس بگیریه؟

- بردن که بردن.

آن وقت متوجه شدم ساعتش از همان وقتی که راه افتادیم روی مچ دستش
نبود.

صدای هواپیما که از دوردستها بلند شد و محمد گفت ماشین و پاش سست شد و
من رفتم توی فکر که ترکها چه قدر باید راه بروند بعد فهمیدیم که هواپیماست و
من به علی گفتم: هواپیما دشمن جون ترک.

چپقش را که فقط یک ته چوب بود خالی کرد و با چشمهای سبز و خندانش
حاشیه آسمان آبی را دید زد: ترک از هواپیما نمی‌ترسه وقتی هواپیما می‌آد ترک

می‌ره رو کوه.

و اشاره کرد به کوهی که داشت توی افق سبز می‌شد.

هوایما می‌آد روی کوه اونوقت ترک چی می‌کند؟

ترک می‌ره پشت سنگ هوایما هر چی می‌خواد بمب بریزه ترک در نمی‌آد.

و خندید کاظم خرها را تندتر راند و شیار خنده دوید روی لپهای سوخته سهراب

صدای هوایما که گم شد صادق پرسید شما کجا می‌رین؟

میریم ایشوم خودمون: سه فرسخ بالاتر از جرکون شما زود می‌رسین ما باس تا

شب راه بریم.

ما می‌خواستیم برویم جرکان که چهار فرسخ راه بود.

من پرسیدم: نزدیک شیراز بودین دنبال گله؟

نه نزدیک آباده قاسنی جمع می‌کردیم.

و نگاهش را انداخت به راه و شروع کرد با برادرش ترکی حرف زدن بعد از

محمد که باز داشت عقب می‌افتد پرسید: شما نمی‌دونین قاسنی تو شهریه من

چنده؟

نه

اول یه من هفتاد تومن بود اما حالا یه دفعه شده سی تومن

من گفتم: مگر اینجا قاسنی پیدا نمی‌شه که باس برین آباده؟

رو اون کوهها پیدا می‌شه اما کمه آباده خیلی هسن.

رفتیم جلو صادق تشنه اش شده بود و اگر جلو ترکها آب می‌خوردیم پاک کنف

می‌شدیم یک تپه که جلو افتادیم محمد در فلاسک را باز کرد و ما توی سرازیری

همان طور که راه می‌رفتیم گلوها مان را تر کردیم و محمد افتاد به حرف و من و

صادق فقط توی نخ راه بودیم و آسمان آبی و گونها و ترکها که دشاتند از پشت

سرمان می‌آمدند و حالا دو تاشان نشسته بودند روی خر و یکی داشت خرها را

می‌راند.

جاده می‌رفت روی تپه‌ها و آن دور سیاهی چند کوه بود اول روی تپه سیاهی

چند راس خر سبز شد وقتی رسیدند دو تا ترک بودند با سه تا خر که گاه

بارشان بود محمد گفت: خسته نباشین.

سلامت باشین.

و چشمه‌شان ما را پایید که پیاده می‌رفتیم ایشوم بعد یک سوار پیدا شد پیر

مرد بود و رشید با لباس تمام عیار قشقایها و زین و یراق اسب چهره اش

سوخته بود و موهای سفیدش از زیر کلاه خسرو خانی زده بود بیرون.

خسته نباشین

سلامت باشین

کجا می‌رین؟

ایشوم

سیگار دارین؟

هیچ کدام سیگاری نبودیم : نه باس ببخشین.

پاشنه زد و رفت پهلوی ترکها که عقب می‌آمدند ایستاد و چپق علی جون را دود

کرد از تپه که سرازیر شدیم من گفتم: خیلی جلو افتادیم باس صبر کنیم برس.

کنار جاده نشستیم روی چند تا سنگ و یکی یک قلپ آب خوردیم و من میان

سنگها یک ملخ عجیب پیدا کردم قد یک انگشت شست. صادق گفت: ببریمش

شهر چیز عجیبیه.

ترکها که آمدند صادق آبشان داد.

راه که افتادیم ملخ توی جیب من بود و من سنگینی آن را توی جیبم حس

می‌کردم و سوزش رانم را و تلاش ملخ را که از آستر جیبم می‌آمد بالا روی تپه

بعدی بود که باز علی جون از سر گرفت:

اینجا گردنه س ترک می‌ایسته چوب می‌گیره دستش هی کجا می‌ری؟

و چوبش را تکان داد و من جمله اش را درست کردم.

برنو می‌گیره دستش و بادستم نشانه رفتم و چشم چپم را بستم چشمهایش برق

زد.

ترک دیگه برنو نداره فقط چماق داره.

راه که افتادیم ترکها شروع کردند به ترکی حرف زدن و ما هم آرام آرام

انگلیسی گپ زدیم.

تا حالا سه فرسخ آمده بودیم و خورشید درست وسط آسمان بود اما نسیم که

می‌وزید و بوته‌های سبز را می‌لرزاند آدم سبک می‌شد و بوی صمغ یوشنها را

تا توی ریه‌هایش حس می‌کرد.

بیاین سوار بشین خسته شدین .

مش کاظم اصرار می‌کرد و ما افتاده بودیم روی قورت پای کوه سلطان خلیل که

رسیدیم چشمه را دیدیم و آن طرف تر میان علفهای بلند دو اسب نیله را که فقط

سر و دمشان پیدا بود و یالهایشان که ریخته بود روی گردنهای ستبرشان خیلی

تشنه بودیم اما ما دراز کشیدیم روی چمنها و با دهان آب خوردیم و بعد ترکها
مش کاظم جل و خرجین خرها را برداشت و گفت: بشینین یه چایی چیزی
بخورین بعد می‌ریم.

محمد نشسته بود روی سبزه اما هنوز از خر شیطان پایین نمی‌آمد.

نه بریم به ایشوم که رسیدیم یه چیزی گیر می‌آد.

علی جون باز از سر گرفت: حتما انوشیروان یه گوسفند براتون می‌کشه که
خودتونو این قدر هلاک می‌کنین؟

نصف کله قند و یک کیسه چای از بندهاشان بیرون کشیدند با دو کتری سیاه
شده و دو استکان بوته‌ها را که توی راه جمع کرده بودند آتش زدند نان
خشکیده شان را درآوردند و ما هم رفتیم دور سفره یکی یک تکه نان برداشتیم
و به نیش کشیدیم و یکی دو تا چای و ولو شدیم روی چمن من ملخ را ول کردم
روی چمن که رنگ سبز سیر عجیبی داشت.

ترکها نشسته بودند تنگ آتش خوشرنگ بوته و علی جون می‌خندید و چای
می‌خورد.

ترک خیلی چای می‌خوره ده تا بیست تا.

اول من دختر را دیدم بعد علی جون و چشمه‌اش برق زد.

گلین گلین

محمد پرسید: گلین؟

آره به دختر که تازه عروس می‌شه ترکها می‌گن گلین بعد دیگه گلین نیس.

دختر بالا بلند بود باسینه ای برآمده چینهای شلیته اش مثل موجهای رودخانه
روی بوته‌های سبز غلط می‌خورد صورتش آفتاب خورده بود و چشمه‌اش سیاه
بود سلام کرد و رفت سر چشمه و مشکش را پر کرد وقتی می‌رفت سهراب را
دیدم که چشمش به چینه‌های شلیته دخترک بود و برق گیسوان بافته شده اش
که ریخته بود پشتش و از زیر روسریش بیرون زده بود به علی جون گفتم:
کاکات زن نداره؟

نه

چرا زنش نمی‌دی؟

نمی‌تونه زن بگیریه فقیره ترک باشد اق دخترش خیلی می‌شه ده تا بیس تا
گوسفند و گاو می‌خواد پول نقد می‌خواد تاجیکها فقط یک کاغذ می‌دن زمین قباله
می‌کنن ترک زمین نداره خونه نداره.

اشاره کرد به تپه‌ها و موه سلطان خلیل.

اینا زمینای ترکه.

خندید شیشه‌های سبز و شفاف چشمه‌اش کدر شد.

زمینی که مال خودش نیست باس ول کنه بره گرمسیر.

چای که تمام شد بنه‌ها را بار کردیم و راه افتادیم چند تا تپه را که پشت سر گذاشتیم رسیدیم به جرکان دشت وسیعی بود با چند تا خط سبز پر رنگ و دو سه تا سیاه چادر صادق ماتش برده بود.

فقط چند تا سیاه چادر هس.

محمد خیلی کنف شده بود ما را این همه راه آورده بود و شاید فکر می‌کرد که حالا هم مثل شش سال پیش باز یک دشت سیاه چادر می‌بیند و شبها مثل آسمان پر ستاره یک دشت چراغ صبحها گله‌ها می‌روند روی تپه‌ها و ما سوار اسب به تاخت می‌رویم سر چشمه و دخترهای بلند قد را نگاه می‌کنیم که نخ می‌ریسند یا مشکهای پر آب را می‌گذارند روی خرها و چهار نعل دور می‌شوند مش کاظم گفت: ما می‌ریم به ایشوم خودمون ایشوم انوشیروون اونجاس.

و سینه کوه روبرو را نشان داد که سایه یک تکه ابر افتاده بود روش محمد گفت: پهلوی باغ بیده بول داجی؟

آره همونجاس.

و اشاره کرد به یک لکه سبز توی سینه کوه: کار و بارشون بد شده خیلی بدتر از او سالها که شما اومدین تازه پسرا از امیر فرج جدا شدن هر کدام یکی یه سیا چادر برداشتن و رفتن سی خودشون امیر فرج هم اونجاس.

و اشاره کرد به این طرف جاده به سیاچادری که وسط دشت مثل یک غول سیاه روی زمین چمباتمه زده بود محمد ول کن نبود.

چند سال پیش وضعشون بد نبود اینجاها همش چمن بود. سبز بود.

علی جون خندید چوبش را گذاشت پشت گردنش می‌خواست راه بیفتد: اون وقتها آب سالم بود حالا دیگه آب نیست ملخ همه چمن رو خورده ترک از اینجا رفته.

و اشاره کرد به کوهها به سایه بی رنگ کوههایی که تازه داشت توی افق می‌روید محمد پنج تومن گذاشت کف دست مش کاظم و خداحافظی کردیم وقتی خرهایشان را هونج کردند و دور شدند محمد داد زد: سلام همه تاجیکها را به ترکها برسونین ما همه برادریم.

و من خجالت کشیدم از خودمان و از آن زمینی که ملخ چمنه‌اش را پاک خورده

بود و چند تا سیاه چادری که آن همه دور از هم زیر آفتاب داغ و روی زمین طاعون زده نشسته بودند.

ساکها روی زمین بود و من خیره شده بودم به زمین درندشتی که تا خط تپه‌ها طلایی می‌زد و به انبوه ملخی که روی زمین خوابیده بود محمد هنوز ونگ می‌زد و صادق نگاه می‌کرد به قدمهای بلند ترکها و چوبه‌اشان و راه پوشیده از ملخی که میان تپه‌ها و سیاهی کوههای دور گم می‌شد.

ده داستان کوتاه از هوشنگ گلشیری

تهیه، ویرایش آزمایشی، صفحه آرایی و پی دی اف:

polepenhan@yahoo.com

www.polepenhan.tk

polepenhan.persianblog.com